

عرب خردوان او پر زانچوان خردوان
فرستاده شد بر شوی بر زمین میدان
کردن تانی از برشش به دعا چو در
استخوان دولت کرده حل بر تیر از روی حل
هر فلک پیشو قبله در آب و شش جلد
ککش اندر افرامان برده و آتش هر زمان
چون از لهاب شیر نوزندان کاوش
با و از باطن شش و زکر از البرز آتش
ککش بی همه در پیکان سلطان ظفر
تیراک هدش هر دی کسی جان دریا

در هر شکا سپستان او چوان نو پر ختم
پیش از آمدن نو بر می چو کان نو پر و آتم
در هر ره اتی از زرشش بر بان نو پر و آتم
این بر بنگان و از حل پیکان نو پر و آتم
هر بندل او در بندل صمکان نو پر و آتم
هرش از نفیحت آسمان دندان نو پر و آتم
تیش بر اعدا از فقر زندان نو پر و آتم
بر صحن جان دشمن غضبان نو پر و آتم
تیرش از طغیانی صوفیان نو پر و آتم
خاقانی اندیش می دیوان نو پر و آتم

وقال ایضاً فی جرح ملک المعظم انالک الاعظم ابوالمظفر الدین

الدیناف لایسلان و در نیت عید می گوید

چون همه مردم کنده کشته می
آن جام صدف ده که بنده چو رخ می
در محله زن قف که در طاق فلک می
چون کشت مبادش نفس از شک می
می از کلو لکان سده تا ساخت دم می

کشتی سپهرم که کنه می
چون همه منوره صدف غایه می
هم قف زده مرغ برده و او که می
خوش کن نفس از شک می
بر سار سده چاک زده این بر زده می

سواد کین از زهره دلان پیش که کیتی
 خون خواجده کنی تا رسد که رسد حشمتی
 ای خواجده کرده که فوالت بعد زمر
 چون پوست فلان و زردان مهره آفرید
 بی خوش کن و دهن برین بر طوفان
 باز بچشم که در شایان بگفت ناسخ
 باست و انگ خوش دل و دهنم
 چون روی پری پی آن سلسله
 بگفت من در کلبه بلبه بس گشت
 ای لعل لب از دهن کا و در وید
 محبس و دریا و قد صامه مای است
 آن سپر کا و آید در کا لید مرغ
 و آن کا و مرغ آمد از مرغ بای
 ماه نو و ماهه ابریشم چیک است
 کی کشمش آسب زمین و ستم چرخ
 این صفت ده غامی نه شرفک
 نزل صفت نیت نه در شرفه در دج

رستی خود از خواجده کر زین سما
 از خواجده کردون کنی سله که است
 ناست ز چه شیرین تو چون تلخ آب است
 این افی جان که کند عمر کن است
 دل مرده برین زخمی فروزه و طای
 اگر طلق نه شعبه باز بچه چرایست
 مرغان سلیمان پری وی سب است
 تقوید هر دم کن و این سلسله مای
 ای عقل چدره سری ای بی چهره
 تا مرغ صراحی کندت نوز تو ایست
 دیار کش از آن مای اگر در صفای
 جان بریان کرتن خم یافت بر کاس
 و زبانی و لاسوی دلمای سوای
 در کوشش نه آن طلقه بود طلقه مای
 بی چرخ و زمین رقص کن ای کجا رود
 قط است بر انور سبکین آب است
 این غایه امیری کنی ای چای که است

چون اصبه تراخه گرفت نیکو جان
 درگاه سر دیک سو پس سخن با چیده
 که محرم عید نه کعبه پستیا بان
 احرام که گری چو قدح کعبه که دارد
 که چو پکنی با حجر الاسود و زمزم
 مددستان علقه کوشان سخن بر
 یا میکن یا کعبه یا عسرت و یا زهد
 بر زان سیه موی مشاطه شده چکنی
 بر خط کز آبتن و نالنده چو مریم
 بر کاس باب اخروشک فریسی است
 چنگست بر باشتن ار استه تاسی
 هایت یکی مار که ده مای خورشش
 دلی علقه تن علقه کوشست مد تن
 خاقانی و بحر سخن بار که شاه

خاک خاخره ترینه جو و بند چو اصبه
 بچران سو پس باجم جو چری بر دار تو ای
 تو محرم ی باشت کن عید ستاین
 میرانی پروین و عروین فعل مایه
 بان عارض زلف لب رنگان سر اسب
 از طاعت آن کعبه نیشانی ریایه
 اینجا توان کرد پیکر دل و دودایه
 بر طفل حبش روی معلوم شده تاسی
 از اینده روحی که کند مغز را ریایه
 که چار زبان می کند اینچیل پدایه
 و ناساق بریزت پلاس نیت مرا
 هر امن به چشم کند مار فسیایه
 و علقه مک تازی و ایوی خطایه
 لغزش صد فواید غزلش در سبایه

المطلع التایه

<p> جان شکست ساهم که پیش من است نورش پیری که بحر نعت طبع زانک </p>	<p> وای روی نایت و هم از روی مایه من در شب بچران و تو در ابر جمایه </p>
---	--

پس نه سايي پسم است کمره نوز
که که مهر روزن چشم گندي تيز
دل عايتوشه خواهد وي نو اهنيشي
اين غارة جان پست فوه اتن شک تو با
بع افتت لب که پرافتد و سکه سن
يا برنگر خوشه را خواني معان
تو بر جگري دست نيلاي که حقا
خشي دل غافاني و درویش پيري
او در سپين انا لعل بروه قصبه سبق
کيچيد و ايران ملک الموب کرده
والی ملک بچم ايسکند شاني
اقيم کشاي که ز جاسوسي عدلش
شاهي که ده جدمت کرناي نيزش
تو فتح ملک و جهان گفت نه جرم
شمير ملک و يد يکتا فديناک
در شانه دست نظر آينه عيسى
ار پسته تو زلف گرفت ايمه چرخ

کاي کجمن من من من من من من
چهار دم با نيز بسي و نياي
بر تو زيب و حکم که تو فاده خداي
کرک اشي کن کن کن اين کرک رباي
بر آبي و کاش جان نيز ايس
يا بر جگريش بهان من ايس
بزر جگري نيزت مرا دست رواي
کاي خسته چکان من آخر تو کجاي
چون خسته نغان گرم از حلقه طاي
بر خرو و توان رسدش باره ايس
کز خسته چو دوش کند خضر باي
چاوه نيارد که کند کجاي
کوشش کيران ملک را سواي
هم دايه ايسه و هم دفع بلاي
طاعت پرتاران طاعون و باي
هم آينه هم صيفل شير قضاي
کزن ايمه محکم زلف رزواي

ای تیغ ملک در کف زشتا نش ماما
 ذوق تو برود عارضه احمق از جسم
 این نیزه شاه ای قلم تحفه حضرت
 ای دست ملک پنج اگر ساغر دشمن
 ای بود ملک و آب زر قی و جانا
 ای سیت شنه ناره ارزانی و قایل
 ای پرچم ریات ملک چشم بدست دو
 چون نقش بصر در سیاهی نور سیه
 مستی حجر الاسود و کعبه علم شاه
 ای رای ملک و انت پیری که بدو
 ای نامزد و خاتم جسد که بر تو
 ای تخت لولیت همه افاق نه الم
 ای آدم و داود خلیفه قوی از حق
 کرخت قیامت عطا پادشاه پادشاه
 بهرام اسپیدی را چه که بخشش
 چون ماه و جرم و جوهر محمد صید
 بود و نیکان متر افاق و نیات

در چشمه حیوان ورق زهر کیای
 اجنت زنی زهر که تریاک شفا یی
 از نقطه دولت الف عطر و طایف
 مایی و تنک اندو دریای شمای
 امید بخت و تو خدا ندارد قای
 بحری صبی گو سیس یا کوه صفای
 کز پرغراب آمده و در فرمای
 چون زلف تابان و طلمات اصل میای
 اما کعبه بجای است تو در کعبه بجای
 یا صاعقه خشمی یا ابر رضای
 ختم است جهان اری حاکم سزای
 ظل ملک اندیش و عرش کواکب
 حق زنی تو پنهان که پناه علفای
 تو رحمت حق بر همه افاق عطا یی
 خورشید ملک مت بر عین جیای
 چون تیر محمد منم چه کیوان محمد رای
 بهتر نیکان بوده تو بهتر ز نیای

رستم نغمه ای ملک فراموش گویست
در کشور دولت چو نبی شریک گویست
مانده علی پسر خنصر تویی از چه
کست علی خرقه ای کبر و بشاف
روزی که بر اعدا کنی امک تیخون
آواز که دست صد کوه بنه پرد
محتاج به شکرت آنرا که ز دولت
دولت بز دست رسی و محاسن
جستگیانی نه که خوشید کیانی
چون فضل بر می نه که چون فضل بی
قدر تو بر افلاک سپهر اندویش گفت
از طالع میاد تو دیدند صد
قیمیر بر اندند و بر تین نفر و
که اندر حکم که در پادشاه و شهاد
طو اندر تو امان فرغ یا فغان زانک
که چو ملک الوه تویی تا ابد اما
هر چند که لبیک و آسایش بهرام

جستگیانی ملک کیومرث و دایست
در پیشه صلح است جو علی پسر و طایست
از فضل فرید و سین ز آل عباس
البر ز شکافی تو اگر کرد ز کرایست
خود رو به آبی جوش روز به آید
ترسد که شود و نیست دل از دست صد است
دارنده لشکر که این مفت بنایست
قران بکنند ز جنت به عمر کسایست
که نو عیانی همه رخ عین سنایست
کز خود و طبعی همه من لطف نمایست
مادر تو تکویم که بستر یک قیایست
نهر شمران روی و یونانی نایست
بیلان من و ند که جا دید قیایست
ای کجا ز بدست آوری در و م کسایست
ظلمت و در خوف چراغی و در جایست
بر تخت خراسان ملک لطف تو ایست
برام بنای بی و لبیک بقایست

صد منزل از انبوی ملک رفت شنای	وز قدر تو صومل از انبوی شنای
ززالها کرد و تفت جهان ما	تو سدمه زنده ززال فانیست
ایران تو شد حیرت فزین مر اسما	چون کنده من رنگ معزی و سنا
نی وصف معالیک معالیک بناه آ	افدیک بنی و معالیک فدا
اصحت در پس لامر تحت جناح	امیت و خیل القراحت لوا
در شان تو من پشما و من امروز	خستم لامر ای و به ختم المعرای
باز نماند وصل تو پونه حیات	کز رد و قبول اورا خلاص دعای
برخت شنشایی و در من غرت	اورس بقا باشن که فردوس کما
حالات جهان تمنق کاهم تو با دا	کورا ابد الهمر جانداره کما

و قال ایضا فی مع ملک المعظم انما یک الاعظم مطهر الدین قول
 ارسلان الهم کریمه فرماید

بج چون زلف شب اندازد	مخ هج از طرب سر اندازد
اگر کس شب غراب دارا خلق	پنجه آتشین بر اندازد
کره فستی بدر چرخ	تا مرغ نوا کر اندازد
بر شکاه جانشم شب	وز با شنای فرسه اندازد
زخمه مطربان صبحی صبح	طفل خویش نجوا ورا اندازد
زلف سایه کند شب	در کلوی دو پیکر اندازد

شتریه پیلان وماندازد	برقدهای پیمان زبانه
کز لب نیک ساغر اندازد	لب بوسه زده و بوی تر
کز دنان آب احمر اندازد	در بر لبه فواق افتد
کز صفت رکوت اندازد	مغ فرو پس وید هرگز
چون ده عطسه سحر اندازد	از بیم قح مشام فلک
شعله در پیخ اخضر اندازد	فلج در جام تا خطار زق
تا کنگه معبر اندازد	او هم شب کز نیت ساقی کو
کز عیب طوق در بر اندازد	جان بدستار چه دم آرد
خاک در خفته خوراندازد	خار و رویه فلک کشد
بهر صبر خاک اجبر اندازد	خاک بچسب شود فلک چون
لعلش از پشته شکر اندازد	ما شاعر که نوشش نوش کند
کنک فقهیه شکر اندازد	رکت نیوی مجلس آینه د
ترازش ز عهد اندازد	درع ستم ز نبل آراید
بر سبوی قلندر اندازد	بهر و ننگ ماه آخر پینک
رخت بر پشت اشقر اندازد	با داندان که یک سواره چنگ
همه زوین اسفند اندازد	سپهر زو کرد و دیلم و ار
سوی هر وزن اکثر اندازد	از دور مشرق آتش افروزد

این و چو پان مور مرغا را	بد سران آتاپ چا و را اندازد
ژامه آساجا و ز رخت	بر سپهر کوه کردار اندازد
بکشد سبز سجای بلور	در مناک متعرا اندازد
آه من سازد آتشین چکان	تا دیرین دیو کوهر اندازد
شک در بکینه خانه چرخ	این دل مضطرب پرواز اندازد
آتش از خزینه خانه دل	چرخ ناکس بر آذر اندازد
کله از چرخ میت از بخت است	کر مر اوجت در سر اندازد
بیوت از کرک جون کندالش	کج پاشش بر آذر اندازد
دم خاقانی از فلک شود	جان خاقانی اندازد
فلک از خلت بقا به پرو	بر قدش صندل اندازد
شاه ایران مظفر الدین ایچک	کر سپهری امرا اندازد
نفسی بلبان مجلس او	نین فزل شکر تر اندازد

المطبعة الثانية

دل بود اوت سر در اندازد	سر زلفت کلمه بر اندازد
چو تو هر صفت کردایی حور	در تو هر صفت زیور اندازد
بی تو وزل کافرت ماند	تر که نازی که چسپه اندازد
منم آن مرغ کا و ز افروزد	خوشتن را در آذر اندازد

کرب لم برون ترا اندازد	حالم از بخت برون انداخت
سر که شستی بدو را اندازد	کیت که ز بخت طالع من
هم بهالت کوهر اندازد	جشم من در شمار بالایت
پیل بالاسر و ز را اندازد	زیر پای منم تو خاقانین
پیش شته مظفر اندازد	عقل او که ز ارجان دارد
در کویست غضنفر اندازد	سک درگاه او قلاوه حکم
تبع مدتش سر شتر اندازد	شده ذوالاسلان که در صف شتر
طوق در حق قیص اندازد	قص کا جرای بیج و بد
شتر رقر پیکر اندازد	آتش تن او کی پیکر
کز تر گلهک اسیر اندازد	بحر اخضر شد از دوان قطره
سجده سدا کبر اندازد	آسمان در شمار سافراو
که به جال لغور اندازد	فخر او چه حربه مهدی است
قصد بر صفت کشور اندازد	دو رنه صبح سب از قاض
که ننگ شاور اندازد	پیر چون در کان بند کجاست
که به بند پکن را اندازد	دام بای شود ز نغمه ننگ
که ز جو زای از مهر اندازد	جون کش قوس جز بهریتی
عقرب از نیم شتر اندازد	اسد از پسم نا خان ریزد

از شکوه کای رایت شاه
دهر دبان اوست بر دش
اگر در کوه اصفی کرفت
دو تش از قصه ضم به باب
ایت ناوان که اتش افزو
نفرش بهرت در هر ملک
یاری از که کاروان که رسول
کوغان عسکری سازد
بخت شترخ را فزو داور
پس کاش که ز بهر نیاز
دست رحمت گمازند در آنکه
ضمیمه نویسنه ایکنه شاه
پیرمضای شاه موسی و
بخت میاد پنهانیت که صید
قصر عازماند پس قدرت
نه که جوکان زندیسمان و
بخت طاق پیر در شکنه

اگر کس باستان پیر اندازد
تا وک ظلم گستر اندازد
ننگ چون بر کوه ترا اندازد
کو سوسپای مکر اندازد
بمشر در دهنده را اندازد
رای باری بر سر اندازد
خاک در روی کاف اندازد
طعن در برابر اندازد
کاش اند و عسکر اندازد
کشتی بان بهر اندازد
تنه او دست جعفر اندازد
آلت محرمی را اندازد
از دایمی خون گرانندازد
نه بز وین و خنجر اندازد
نسر و کار سطر اندازد
زین بران باد صحرانندازد
جفته کان کجا و راندازد

سکه بسکه بای جهانک	و اس در چشم زهر اندازد
که که از تنگ آید از غمی	زبان بزم که کتر اندازد
بخش از دم در عرب خفته	کر و شش ازین بر آفراندازد
نقل ایشان کرد سندی سار	بر سر هر سه دختر اندازد
و شمن سکنه بد رفیع	پشته شیر چکر اندازد
دیو کز کز بر دم اندیشد	مخل مریه با در اندازد
منع که از رخ نقاب مژم انداخت	تا حایطه بخور اندازد
است مژد پیش ناوک کفر	در سپهر در اندازد
سک تبت که که دست بیود	در سجده اندازد
بر عیت که کان انداخت	که بامت پیر اندازد
لاجرم آتش جان خواهد	که بجای حیدر اندازد
تا زمین برکت نطفه روز	هیمنه در عفر اندازد
سپهر از ستارگان بر	شب که تاب بجز اندازد
اولتش با دما باط جلال	بر زمین مکر اندازد
قدرتش با دما باط جلال	بر سپهر مکر اندازد

تو قال ایضا بیست و پنج ملک المعظم فاقان المعظم عبدل الدین والدینیا
 قزل اسلان ایله کریمه خواجه

هر صبح که فوج جان به چشم	از تیرگی جان نشان به چشم
صبح ایند شود که در رویه	نفس دل آسمان به چشم
پویر بی کاروان و هوا	غم بدرقه عیان به چشم
صحرای دلمه از فرسنگ	آتش که کاروان به چشم
خیزم که کین که خاک را	یک تیر دل از نشان به چشم
جویم که صدمه که زمان را	بنا روی از زمان به چشم
چون سرب و دانه از آرم	قرب و دگرگان به چشم
در کن نیایشه مردان	جانزاسک آستان به چشم
بس بی ملکیت پیش این وقت	کز دیده نمک نشان به چشم
سخت که چون گلزارش	لب را مدد از فغان به چشم
هر بار نفس که بر کشیم	غم بقیه در میان به چشم
پس چویم اذیت کهن	کین نادره در جهان به چشم
از خستی غم بیا و غصه	دل حاطه کران به چشم
خون که از دهانه و حی چشم	رومی بچکان دهان به چشم
در هر ذره در جواسک و او	بر کرده بر بستان به چشم
طورت کز که صورتها و	در کوهر تن جان به چشم
در صد غم تازه تر کز نیم	کر یک غم جانستان به چشم

دل مرا غم غم نشان به چشم	چون تب خانی که تب نشان
کش هر نفسی غم آن به چشم	هر دم به بار غل بند آن
از ناخنه استخوان به چشم	ترسم که بچشم ابلق عمر
سوز بگر فلان به چشم	گفتم بروم بوسه فوفو
من و سم ترا کران به چشم	وقت سوزم اگر آن نه بینی
زین که چه باستان به چشم	مهری بکران کنه که اهل
تا باده بخمستان به چشم	در غم چه چاره کنه به
کو را دل خورده دان به چشم	دل شکسته از عتاب باری
چون اش بر نیان به چشم	یک راپیشیش یاد نام
کز غم جنبش نشان به چشم	برای چشم اندان کارم
کز آینه زعفران به چشم	سازم دل مرده را حو طی
صفار زده میمان به چشم	هر شب که صفای افلاک
شش مهم مهربان به چشم	چشم زخم که از شره
در شش بی منت خوانم	من خود کنم طبع که شش بار
شش نش بایمان به چشم	هم غم غم که کعبه تین را
در یکدراشیا ن به چشم	ایکدرا دست فرودان ها
هم فرق فرودان به چشم	بس کوه دیده که کاغز

هر که بکشد گل مرده و خور	هر که جو دوش دان به پشم
عالی بودع اسف برود	کوی عشق افغان به پشم
خوی در تب مرغ داریام	مرورق و ناتوان به پشم
از قحط کرم کجا کز نریم	کامچاهل سینه زبان به پشم
جان و مزاج شتری پاک	ز لالیش سوز چان به پشم
جمع زینات نشانی مال	دو شیر بادوان به پشم
دیریت کراهن فلک نکوت	دو مثل جزمین ستان به پشم
گویم که فلک علاء کاف است	کوراه ککشتان به پشم
مرغان با سر سپ که مرغان	نادر دم شیر نام به پشم
کوچک کن صغان که رودی	سمت بدل صغان به پشم
از تیر شتر خوشی بخیم	چون ترشی ترکان به پشم
روزی چه طلب کرم بخاری	خوبی طلب هوای به پشم
کر موم که با سبان درج است	کنداشت که لعل کان به پشم
چون بر تاج شاه شد لعل	بی منت با سبان به پشم
نی نی بکان نیکم از بخت	کارم حد چون کان به پشم
بختی که سیاه داشت درین	خکیش نیران به پشم
دل رفت که اسدل سیاه	این مرمر زخم ان به پشم

خسته لشکر ز فغانا اصل	زبان فارغ کنان به پشم
بسر آمد نه کم که تیره کردیم	چون قشع دو که ان به پشم
این تار به سخن که کردیم ابد	در روی زمین روان به پشم
دیوان مرا که گنج غرمت	عین اندک کنان به پشم
مهر آرا بی که در کوشج اند	هم دست بریده شان به پشم
مهر آبرین سربو طیار	آویخته سین زبان به پشم
ایر بطن است کز عمر	یلاج بها جان به پشم
کامد رسنه قوز افرجه	و طالع کاهران به پشم
شش سال در کتیران بزم	در اندر وی سکه کان به پشم
حضرت رب برج میزان	تا پست و گیش قران به پشم
کیوان بکنا به پشم ارچه	هر منته یک مکان به پشم
که خط شمال خف کیر	زنی که روم امان به پشم
و رعد جازامن یا هم	که سوی جز امان به پشم
در شاه کوسپند کرد	مرج که به از زبان به پشم
سماطن بزی که هیچ کنت	زین حکم دریغ سان به پشم
ره سوی یقین ذاری این حکم	هر چند ره پان به پشم
حقا که دروغ و استیانت	بطلانی در استان به پشم

از نامه ترجمان به چشم	خاقانی رازبان حالت
درگاه چند ایکن به چشم	از خنجر چرباک چون نعام
در این روان به چشم	ویدار سپاه و ایر ایران
تاج قزل سلطان به چشم	به نعت ملک فرانجه سر
این همه سرمان به چشم	با کوب منظر الدین
هم زبنت کن چکان به چشم	میر ملک الملک مغرب
چو را ملک الزمان به چشم	جم ملک جم خصال و جم خوت
صد رستم به بلوان به چشم	کیفره دین که در سپاس
صد عثمان مرزبان به چشم	پر ویزه یی که دل بلاد
بر تخت زرکیان به چشم	تاج پادشاهان سنجوق
کو را کیکیان به چشم	بر شاه کیان کرفت از
بهرام نعلیان به چشم	خورشید اسد سوار یاب
در مشرق دودمان به چشم	از آتش اقبال قدرت
سیمه که عثمان به چشم	دیار که دویم سلیمان
عیسای طفل خوان به چشم	چون خوان سخا بنده یار
از آتش شیران به چشم	کر نیک پذیرد آب جوش
چتر خضره خان به چشم	دستا به سیاه فزده آتش

شبهه تا زینش از قدر
در یک رخ از دو پیش
اوشا بعد وقت چار
دور از عرش به سجده گام
از غمت پر دشت غلغلش
پیرمخ و ز طهر کف شاد
روین تن حالت قصه شد
فاد بلال شاه مغرب
نگفت کز آن سلال دولت
آری شد مغرب آن سلال
بر خاکه رش بهوشان
کر بر مرغ شد خودش
کر که که بگرشد سید مرغ
کر خاتم سیم صمد کرده
پندار سرزد بن فاد
اکثار و پس بر زن را
ای تا جور از شیر اسلام

جلد دهم طغان به پشم
مد شیر مرغ زبان به پشم
بر شاه یحیی خوان به پشم
در ششده راتحان به پشم
روز آخر و شبستان به پشم
سینه ده بنان به پشم
هر نغمه بهفت خوان به پشم
کافه خوش فرو توان به پشم
عید دل فاندان به پشم
کامد و قیر و ان به پشم
نقش آفتابان به پشم
مردن خاکدان به پشم
بر خاک پو کایان به پشم
کو را عدن امان به پشم
در عرصه بوستان به پشم
بر باد نریمان به پشم
کجا خورث اردوان به پشم

ای ساید حق که عقل کل را	از اطلاق تو ده کمان به پشم
کرد و فلک را محیط کویت	کردست تو صوبان به پشم
زیند فلک البرزج کویت	کرد تو به زون توان به پشم
کیوانت شما بوض برجم	بر جم جوخه زمان به پشم
از برد بلا پس آخر قه	بر بریس بطلسان به پشم
تتمیز دی توئی که مرغ	تتمیز ترافان به پشم
خودش برق رخسار	ناریت کبیر خان به پشم
ایده شود زار و دستار	کایه ان تو گلستان به پشم
اضاف تویر بند پی	با و طرف اللسان به پشم
مار و موده از ترپاس	شش شکله بر میان به پشم
امر تو را بلق شب و روز	یک قول دو مادیان به پشم
عمود کنی که سینهات	مکوم پوشه وان به پشم
خبریه و بید پلست	مالش ده سیستان به پشم
فتح تو بونسات یابم	عزم تو بولتان به پشم
کرد سیمت بند و الد	پشم تو بنزدان به پشم
چون قصد کنی فتوح فتوح	ملت تو سنا و مان به پشم
تو خنر و غاهری زار	تعظیم بخاوران به پشم

تو داغ و هموزماست
دیا می کوه دست
از راهی تو عقل حکم را
کر هیچ پیکش می سوی شام
از خلق تو نار و غفلت شام
سوی که در امان است
سکانت شمره گنایم
تو قاهر مصر جاهت را
روزی که در ابرسان است
بیش فلک ازین کزیت
انگاه و رفتن نونه فلک
طوفان شود شکار کردن
ننگ تو ان چو گشتی نفع
چون فال را وزم زمین
در شام تو بیم ای منجم
ای دشمن پیر آسمان
دکمه در غله بر مت

ز لول به اسفان به چشم
کز دلت تو این وان به چشم
دلفت آینه دره کان به چشم
انجا سقر و جهان به چشم
کشتگر اصفهان به چشم
چون ازین و بخوان به چشم
در بان شه مقلان به چشم
بر قاهره جهان به چشم
برقی که تریان به چشم
چون کاه زمین جهان به چشم
سوزن چو کتان به چشم
شیر تو یل این به چشم
اندر طوفان دمان به چشم
مضامه و قران به چشم
که باب نزول شان به چشم
کز بیم تو غله ان به چشم
که شرف و ناهودان به چشم

<p> کج زبشت یکان به پشم مرک همه دشمنان به پشم چون آتش کاروان به پشم در پداری همان به پشم که رادلت ایران به پشم خست جوینده بان به پشم چون رایت کاوه بان به پشم تا یید فخروران به پشم صد دولت دیرمان به پشم مستیست متان به پشم </p>	<p> بر خاکت زکات و بانه برک همه دوستان سازم بر خاک در قواب جوان در خواب جلالت تو دم زین شده زنگ نکلیم دل زین منت صد یکلیم باز از جور و دوا بر خویشم فرو تو چه ده که چندان هر چه هزار سال چون فوج این فال ز صد ستارست </p>
<p> و قال ایضا شمس مع ملک المعظم بسم الله لیال و اشیه کو به و درین قصیده ده هزار وینار و در سرخ صله یافته بود </p>	
<p> را ز دل زمانه بهر ابر افکند کین پر طبعان مطرا بر افکند بر خاک هیچ برقع منار افکند ترسم که نقره خنک بیال بر افکند آن زرد پاره من که چه پید افکند </p>	<p> رضا مع پرده بعد ابر افکند نشان صبح چهره مطرا بی کند در ده رکابی که شامش نشان چندین شب نقره صبح هم کون گردون یو دانه بکت کو و خویش </p>

چون برکت عواء و پیا ز پیوست
 هر صدم که بر چنان مرگ فلک
 و مرگ است بر قد حاجو اسما
 و ریاستان کوه بکر باد به کف
 کین و زانجام چو خون سیاوشان
 عاش برغم سحر زانکه صبح
 آن جام و دهر و جلگه بر بهی خاک
 ایات نوش و بس خاک مرغان
 از بس که بر صبر تن سپرده زمین
 کرد زمین زهر عیان است کرد و
 اول که کسی خاک شود بر هر نام
 ساقی یاد دارد که چون جام می دے
 یک گوشه ای زنده کن پیش و مرا
 یی لعل و چنانچه دیده شفق
 جام و یی صبح و شفق در کمر آن
 و بستانه حق توبه مدار پیش
 آن عده و اگر کربل کن که روح و

حوکه بر واره چیه بر افکند
 بر رفته کعبین بیکت بر افکند
 آن کعبین بر قهینه بر افکند
 کز تف بکه لرزه را بر افکند
 کج فرا سیاب بسیار افکند
 بس جرد هم زاده قرا بر افکند
 از جرد سجد سجد ویدار افکند
 بر روی خفت و خضره را بر افکند
 آن آتشین دواج سرا بر افکند
 هر کج و ز که داشت نو افکند
 چون دست صج قوه صبا بر افکند
 بخری دی که کوه غما از جا بر افکند
 با جرسینه جیفه سودا بر افکند
 تادیه و تبخ نامن ما بر افکند
 فلکونوج را شفق آسا بر افکند
 کاسیب تو بقفل دلبا بر افکند
 آستین مرم عذر را بر افکند

مرصفت کرده زری برود اتر
 بینا و عقل بر کلنه چا پر صبح
 داری کشا و نام جهان در ده فلک
 کس نیست در دما چو علف خایه بخت
 چون لاشه تو بخود گرفتند بر تو
 امروز کم خوراند و فردا چه دانی
 منقل در آرون دل عاشق که حجره را
 سر دست سخت بند زده خرمن آرد
 بی صدف در تنو کن آن زر صرف را
 کونی که کفر بکس پرواز خان شکوت
 مانده بیکوت به طرب لایب
 از هر دریچه شکل صلیبی چو رویان
 ناله انده استغنی ز بر بستر بکس
 فوغای دیو و خیال پی و نهم رسد
 میرنج بین که در زحل افدیس این خوان
 طو پس بین که ز نافع خورده آنکه از کلو
 مجلس کرم کرد چون آمد عاشقان

با صفت برده مرد ما بر گفت
 عقل افت است چو کونا بر گفت
 کوده کیان که زلتو اچا بر گفت
 کس بر علف چو نزل میا بر گفت
 فت بنزل کین تنها بر گفت
 ایام قتل بر در فردا بر گفت
 رکنش بر یک عاشقانه بر گفت
 ناپستی بقرب سر ما بر گفت
 کوشا ما بعد از عوا بر گفت
 بر بریز رنگ بغیر ابر گفت
 کوفه نای لایب ابر گفت
 بر رنگ رنگ روی بچرا بر گفت
 روی بخت زرد به بنا بر گفت
 خیال بری شکست فوغا بر گفت
 پروین صفت کواکب خفا بر گفت
 کاه و پس یزدانی منتقا بر گفت
 می راز عاشقان سکیا بر گفت

ساقی تدرنگ بلوق چپ جو بک
 بردست آن تدر و چو پای کو تران
 چون دست اب پشت نماید کین کین
 نان غامه سین نشان بس که برین
 چون لبه و نان بدان قسج بزد
 یا فاخته که لب لب بچ آورد
 چکت ز کین نعتان دارکز جگر
 سطر بچ کای مار و در سماع
 انگشت اغون زن روی بر غدا
 چکمی جده بلورین های آب و آبر
 بر بک کیت زبانه کین کین کین
 چکت پای بسته سر کینه کین تن
 نایت به حلق گرفته دمان چسما
 در چرخ و فامو کورست و یوز و سک
 ملق باب به طابیت امیر و ابر
 در دری که غامه غامه است آورد
 رعد بهد مرد شاه فلک غلام

طویله و کر ز غنیمت ابر کین
 بی من که رنگ عید چه زینا بر کین
 بس سر جعجام کویا بر اطلاب
 چشم کین کین و تیار بر کین
 کوی که عروجه باو بعضا بر کین
 از خلق ناروان صفای بر کین
 وقت بان کشا عروضا بر کین
 جلت بروی نمره و زهرا بر کین
 تب لرزه شایه شایا بر کین
 و ن آب لرزه وقت عاکبر کین
 مرد شکسته دست و انا بر کین
 چون ذوقی که گوشت زشتا بر کین
 کز سر فوج تینه همرا بر کین
 کین صف بران کین عدا بر کین
 کز دور و خلق ناله بر انصا بر کین
 قیمت بزم خنوده الا بر کین
 بر بوقیس لرزه باو بر کین

خوشید جام شاه مظفر محمد ریز	بر خاک افشان مجمر آبر افکند
سکین سپهر خرد و داندان زر سکه	خوشید ماکه از خانه آبر افکند

المطلع ثانی

نوره ز برق از رخ زبا بر افکند	بر کتوان بدل دل صبا بر افکند
سلطان کجوا که درون بکک وی	بر جرم متنگ بندد و تر آبر افکند
بخت و یک و شایق بختاب ترک و آ	بر راه دین بکین بغا بر افکند
از دلویشی بجده افتاب و چشم	بروت یوشی تماشا بر افکند
مای ننگ و از علقش فر و برد	چون یوشش دوباره صحر بر افکند
شده بای آید چون پشت مایان	نیز بر برای مرکز غزا بر افکند
آن آتش صلیب و آن فانی مسیح	بر خاک مرده باو میجا بر افکند
آن مینوی باغ نند چشم سر بره	همون بره که چشم بر عا بر افکند
از پشت که ها و را حرام بر کشد	بر کت ابر جا و در تر سا بر افکند
چون با و از نهدی کسار بر کشد	بر خاک خار نند پس غار بر افکند
نفر هوا نهند وی در نکام بود	ابرش طلی بوجه مار و ابر افکند
کرتب کند اردو و بر بقاله روز را	کاهر چه دانت قاعده عذر بر افکند
شب را نکوسپند نند و بند افتاب	کاکاش و قش بکا فایر افکند
در پرده خم آهن ابر سکا سنی	نک خناب بر سر دیبا بر افکند

<p> قوس قزح که از شمس است شامگاه دور از برای نعل کشی موبک بهار دوزخ سپیدین و سبزه گشت گمان روزانه رخ خنده و از دندان شدت اعظم به آنکه سینه گشت تیغ زهر فام یک خمر و دی که غلامانش را خراج عمل خزانده اشن به سحر قد بر نه تا بر شش و بر خرد شام نه بین ملک چو کوشش دولت برورد چون ز آنحضرت عام سبزه گشت بزم بدره مال نیز که بر قلب مملکت نان رخ مارسان که ز دم کردم ملک پشت گمان تیر جلیبا گشت بر زم شربت نصرت الدین چون بر جبهه بل تخت یارو نیز که از ده ملک گشت نه صفت نام دولت به ده نوع هر روز زانکمال تیغ او قدر نیز نه سسی </p>	<p> از رفت رنگ پین که چه طغیاسر گشت بالان بوجسین استر کویا بر گشت بر شش شب مزیت دارا بر گشت چون سبزه نهال ستم یا بر گشت نه در چشم شمشیر بهیاب گشت طغیاسر خان بهت وینا بر گشت نزل تاره اشن بخارا بر گشت با جش بهر و شام صفا بر گشت نام عرب به بخش صفا بر گشت کج سبزه را نیلی صفا بر گشت اکیر ما قلب صفا بر گشت پرون کند که بزبان بر گشت تا اسپه روم و رسم جلیبا بر گشت خف سبزه بخوارا بر گشت سایه شست جنت ماه ابر گشت اما نقش آن بهر شش صفا بر گشت بر سطح ماه خط صفا بر گشت </p>
--	---

ترتیب فوکه کند است راست آنکه
مرتب برای طریقی که نای غادش
بر سال و ده سیاه شود برآید آنکه
افقیت روز و آنقریت شب
ایای علویه که در این خلف
شفق چه درمید پیر بود که نخل
که بر غم فتح کیان برواق بارش
در کوشش که شوارمعا که عواق
فتح پنهان کند به مضای عکسش
در بر فلک سوار بر آید چه مصطفی
سماز او به سلوی سلطان کند که
کاو زمین نیز فلک رفت بر بند
که نه قهای رفت جهات کند فنا
در جمع که شاه در کرب روان بوند
آری که آفتاب بر دیک شراع
روح القدس پس بند اگر بگرمتش
نهی رکان مصر برین دست از آنکه

نهی که آفتاب بخار بر آفتاب
در پای چرخ لولوی لالابر آفتاب
رویش نام خادم لالابر آفتاب
بر مرد و نام بند مولای آفتاب
راضی به آنکه سیاه با بر آفتاب
بر تن که بخت عز با بر آفتاب
ظل عای رایت علیا بر آفتاب
بر کوشش عیدان افغان بر آفتاب
کامیاب او به عکس بر آفتاب
زین بر براق رفت و لالابر آفتاب
کرتمش که مزاج زابر آفتاب
کر فلک نظر بجا و لالابر آفتاب
چرخ از نژاد آدم و خوار آفتاب
اوکل بود که سپهر بر اجزای آفتاب
چرخ کو اکب شب یلدا بر آفتاب
پرده برین سراپه اشیا بر آفتاب
یوسف نقاب طاعت عز آفتاب

شکست اگر زبانش شود موسی از زمان
 از خلق و یغیش پیرانه سر جهان
 سپهر گشته گرم چون شمع ۱۰
 صخره بر آرد و سر زشت و مصطفی
 پس دوزخست خمش از آن سر ز روست
 چه نعم بر نواحی ملکش گذر کند
 از مآخض مدو به یارش به بد کند
 نقعی بکاسه زر پر و نیک رسد
 گردن تخم او به کانی سیس و
 مبر بر نوازش کوی که بتعلم
 نه و منه چون اسد نه در منب و نعلت
 بر نیزه خواره از ساند بهفت خوان
 شطرازلت و دولت بنام تبت
 اقسام بلند به بلند اختری دانه
 دست تو شمشیر خط و خط استوت
 آری نیای باد و یوزن از جهان
 کفر که افتاب گشت سحر و افق

کای ز بطور نور تجلی بر افکند
 پیرایه جلال یغی بجو افکند
 بر قالب گرم دم ایجا بر افکند
 شعل قدم بعصره ستا بر افکند
 کاش بر زماره کونا بر افکند
 چه خاک دم مسی اقتضا بر افکند
 یا بولج و من بطا بر افکند
 زان فرنگی که سایه بکبار افکند
 کس دیو را چه زیور و رابرا افکند
 بر خویش این لقب بجا بر افکند
 هر چند نام پند ه کانا بر افکند
 نام سفند یار که ما بر افکند
 امام آن بود که دولت بر افکند
 چون روکار قره اسما بر افکند
 که قلم شرقی سابقه ابر افکند
 نشان اسوده دیدن پند بر افکند
 سم و سپهر و دانا بر افکند

خود پست آفتاب بوسنیت سایل
دارم نیاز خست برلم تو لاجرم
زین شیه حیات شوم خضر و اگر
هر بانه تو قومه شمس رو ابو
دوست رویی دم خوش افق قلم
بانه پستانه تو را چون کند بدو
فک جسم جو طوطی ترکان اعجبی است
تن کرده بود ملک از ایشان طلب کند
زالا چه سویی چون بر ناله آرزو کند
یتوب هم بدین معنی بود صدیر
برام نکند بسبب نام چون نظر
انگش فرض نبادیه بیت لجام بود
انگش که یافت طوبی طرف ریاض غله
این شوره که بشود از شاعران عصر
کو عفری که سوز از شاعران و آ
چندان بان که ماه نو آید عیان
بادت سعادت ابد و با بسخ ترا

کش در زو شدم وقت قاصد بر آید
غمه و زنی برین دل دروا بر آید
جسم نظریه مجلس اهل بر آید
کو قرض شمس روز بحر با بر آید
چون زمران که رنگ بخواه بر آید
کو غمین بشت به کنیا بر آید
عاقل کی باط متنا بر آید
کی مرشد باسته و غر ابر آید
بر نایغ کی محبت غفا بر آید
کر میر و یسنه بیود ابر آید
برغان خوان لبیک ستا بر آید
کی چشم دل بکده و ایما بر آید
طرف بود که چشم به طرف ابر آید
زهره در شک صاحب انشا بر آید
تا خاک بردان مجاز ابر آید
وز سویی شرق شمس تل لابر آید
عمری که جان سعد بر اسما بر آید

تو شاد و خوار هستی تا بای مسر بخت تو خواب دیده پندار ما ز این مقتودین طراز که در استین ملک مضان اسیر قرق و قاتم بدست قمر	طرحون بهامت سمدار بر کفن بر چشم فرشته خوب نهاد بر افکن هر روز فطر از مشا بر افکن بنیادشان خدا تعالی بر افکن
مقاله ایضاً است مع سفلت سالی طین ملک معیشت و ان شایسته اختیار شایسته و منیر و زیاده کجیه	
نعل شای که در سیخ نوبه در آفاق رسیده وقت که یک ایل حضرت او بسی مانده کی روح در زمین غمتند بخش آنکه به نرا خدا یکان ملک است بمال ملت تاج الملوک فخر الدین زاد او است نمان کرد با امان و ملت شرفی که به جبرائیل امضا شد زیر که ریخت ازین پیش خون فغان عجب دارد که از روح نماید زین پس زنی برات قهار از عالم مطلق اگر نه شمع خاک نوز یافتی رکفت	چار طبع جایون شد بدخت وفاق رساند آیت جنت با فضل وفاق خون سدرای شود چون دخت و روق که نایب بخت ز فغان الارزاق پیرجه منوچهر شری اطلاق بکلاوت قضا بسته با ضایع ز زهر در دم افنی میان کند تریاق بنده بی که چن برید خون براق بکای بزه و کل برده سر فغان کز ده کاتب جان جو بنام تو اطلاق جو جان که شدی تیره بر سیخ وفاق

حکمی که جان تن بر کشند جو مع
 زخم ناک بر روی کسل برای کزین
 بکیر و از پیش تن فدا بکلی غلظ
 تو ابرو ابرایت خجسته چون برق
 یک کشته درشت تو تر غلظت
 در زمان که کشند باکت تو وصل
 کان برم که زار و آه تیره زیر اثر
 غمزد بر دهرت پیر جانی نصر الله
 ایامی که ز تیره عدل تو بر چرخ
 بدان خدای که پاکان خط اول
 کمیت جو تو خفا پروری بفرقی جز
 مراقب ازلی خود و وجود آورده
 کم که کائنات سواد شوم را
 و قیامی که مراد سخی بظلم آید
 ایامان زمانه عیال شفقت تو
 که خیره شد و از جور سبزی ارض
 جهان موافق مر تو است که آتش

جو هم رزم کشد از برای کینه تن
 آسمان بنا به نبات نفس طلاق
 دل زمین خفتان سدم زمانه تو
 فرشته وارشته برایشی جو عراق
 شود چو باش کسار پاره تا میلاق
 ز سر که جان بدان را دینی جسم فراق
 خلایق تو دیگر تو میان کند خلایق
 اجل و دهر بعد و زهر مالم من و آن
 بجرم من بعد اجتماع محرم عاق
 ز شوق حضرت او و اله اند چون عاق
 نه چون منت شاکری بنام و عرق
 تو نیز ترسیم کن که دایه استحقاق
 ملک نه که شود فتنه ملک اوراق
 بهنم آن ز سر و دم جو بی و قیاق
 بحال من نظری کن ز دیده اشفاق
 جو طبع خود را ز فضل داروی رزاق
 که کینه ورزه با جان منی ز روی عاق

مرا از چنگ نوازیب مجو و خود برهان
بخت طاقت خود طوق دارم و خواهم
تراست ملک جهان تو بی سزای شایسته
غافل کسی که از انعام تو بروی زمین
هم که نیست درین بخت و دور با این
برخت هانن آرد و طبع رنگ گرفت
اگر نه فضل تو فیا و من رسد محبت
شما و صف تو خوش کردم مذاق سخن
روا همین ز طریق کرم که ز خیر نیان
ز بی نوازی محتاج آتش کرم
آنم ز عرص کیان چو آینه روشن
صفا تو که این در دراد و اورسینه
همیشه تا در موت و حیا بایت
در توبله آفاق با دهن من زمین
لدام و در حق ملک و عای عاقبتی

که خلق را تو بی امروز نایب اردی
چرا از یزد خاصکان با ندیم طاق
یکو نه گویم هیچ یک و صف یلانی
نیافت پت المال و ناخت بابا لطیف
نه اقصای معنای نه اتفاق و فاق
بدان صفت که زدم امن از تن خرق
که قتل من کند او دقت صده الامان
مرا عیش مرا بر آید تیغ مذاق
برآورد و ز کرم مردی مرا طراق
جوان کسی که با حیات سده شاق
چو شانه شه همه دندان زرق تا برقی
علاج این مرشد من بواستی
بر اصل عالم این بام نگشاده رود
زهر مرع تو که این و نطق بنه نطق
بقول با ذوق بالشی و الاشقی

قال ایضا یسے من ملک سلطان و از غم میانش الدین و الدینا حجر
بن که و بن نسبت من ملک شاه کرم

ما فتیحه بر تو ایم توفیق بر آید
تا آینه جان تو دیده و توره ی پیش
از روی تو آینه جان شود خیال
و ز نور روی وصف لب از رویا
ای اخذی ترس مژد آید پرست
کز آه دل بوزم هر جا که آید است
قبله ساز آینه هر چه ترا
صورت نمای شد رخ عاقانی از شک
در آینه دروغ بود صورت کز و
ز بای شاه کیه دور و ز آفتاب
سلطان غفلت که اشارت از غیب
شاهنشاهی که بر سر و پس جلال است
ز اقبال عدل پرده را و جای ممکن است
ای هنر وی که خاطر توان صفا گرفت
ساز و فلک زنجیر تو ایم سلاح و بس
کز منظر تو نور بر آید افکند
کز خلقت از روز و دیار خشم

هر که کلاه و توره ترا اندر آید
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آید
ترین روی باز نگذازد در آید
و یک مکان هم آتش و هم کوه آید
سجده و سجده خواه و منه دل بر آید
تا هیچ صیقلی نگیرد دیگر آید
صورت هر آینه نماید هر آینه
در روی او کز صفا مکر آید
چند هزار صورت جان پرور آید
و زیوتو پذیرد زیب و فر آید
چون نان و دستاکی کز پیکر آید
هفت آسمان مشاهد هفت اختر آید
کز یک زکین باز و یکمیر آید
کز دی نونه ایست بر کوه آید
دار و شمع روز و غا در بر آید
روح القدس نماید از ان منظر آید
یکایک از انجا تا محشر آید

منبذک کاک تو د جان پر پیکال
 باشد جوین مرمن اندر موای تو
 من ایند صمیم تو شریب هم
 در خدمت تو تر توان بودت پناک
 که در دل تو یافت تو ام نشان خویش
 طبعی هر آن سخن که بگویی ز بر کند
 که لطف تو مرا بس سخت نیست
 و ناگهی در وقت مرا راه روا بود
 که جز ترا سپ تو دم بر من بگر از آنک
 نام ترا بر من گزید چه ابد آنک
 از نسیم شاعران من من مجاز آنک
 شاید که ما در دم دل مجروح بردت
 که نیم رجم بر نشود و یو بر فلک
 که در دین تو مرا آید بکار
 این انقیض است که گفت بدین طریق
 بادت جلال مرتبه چند آنکه اسپهان
 ماسد ز دولت تو گرفتار آن حرمی

چون و جواب زنگ شود صمیم
 چون تاب گیر و از مرکبات خود آیت
 از تو جان هست و از جا که آیت
 که دو سیاه روی چو کرد تر آیت
 طبعم شود و لطف تو چون جوهر آیت
 هر که که شکل خویش به بند و تن آیت
 کامل بهر فرزند بیم و زاری آیت
 کا می و زشت را بنود و زور آیت
 هر دم ضرورتی کند از حق آیت
 که که کند باک بجا که تر آیت
 ناید بسی ز آن بد که گهر آیت
 زیند که شکرم پنج اصف آیت
 و ز بر صیب که طبع اعراب آیت
 مانا که خود نساختی اسکندر آیت
 که زره ز نور تو افتد در آیت
 هر چه هم بر آرد و از غا و آیت
 که ز من کند برای وی آنکه آیت

بقای این قصه برین صفت کتب معتبره قائلان را که شروانی
شاد منوچهر نور الله و نعمت حیدر کاوه و صفت باقی گوید

ایزد زلف تو بوی مشکین آمد با	چنان تا بمقال آمد ای مد جانان تا کجا
این چه بوکب و دیار یک اندر آمد تا زیار	باریکش صیدم بود و جنبش کس
در میان آن فرو شد بر دول حلقه زر	وزین هر سوی فریادی بر آمد کا ندر
ما در آب و آتش از کفرت که کوی آن نیم	با و زلفت بود و با خاک جناب بادشا
یا بنار میدگاه شناه که تقطیع مست	ز آهوان شکنه صدیه پیش اندر قصا
هم در واهی کوزن آسانه و تریاق و	کم کوزن آتش چو افی مده و در اندر قصا
شاه را دیدم در و چکان مرا ضعیف	راست چون بختک اندازد در بخیر جا
و حشایان از همت و شش سوی چکان	بای کوبان آمد ندی از هر عرض و مو
خوان حیدر که بکفرش بستی بر زمین	جان صد که بتدبیر گفتمی در و مو
پیش تریش لاله از غم زده قبول	شیر خون گشتی و خون این شیر در غم
تیر چون در زده نشاندی بر گمان چرخ	گفته محو رهبر اندر خط استوا
سعد ذاب سر بریدی هر شکایر اگر گشتا	سوی او محو زلف استو اگر دی رما
پیش چکان ده شاخ از برای سپه	شیر او چنان کوزن پست مداردی
من شنیدم که زینب تیر آن شیره بین	شیر کرده ز اغشا یا بی ثات اند
داوود مدی بیست مدی امت پناه	رسم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خبر و سلطان نشان خانان اگر که طالع
عطفه جوش شبت و خنده بيش سحر
اقاب شري مکر و سپر قطب علم
ندي او ننگي ادبي خور و در مصاف
نام او چون ابيهم طالع اسما و ان
بلکه عنوان زين پس مير منوچر ملک
دایره مير منوچر از ثوابت بر سر است
که سپاه چون مير نام او بودي از تخت
حتمی دار و پنهان توقع او که گذشت
چرخ را توقع او حدت چون او بر شيه
تبع او خواهد گرفتن ترک نده از بر اکر
هم نباشد چرخ هم تبع زبانش رنفت
تبع خصم مکن بر دي و اندو اندو چون غيب
تبع او ابقن است نفع و اکره اکرش
شاه و کمال هم حضرت و هم اسکنه
م زيش ايجوان سه علمت بر گرفت
از پيشا چنين سه کوه فتح الباب فتح

روزگار شش مبد و الا صوفی نوبه بر ملا
ظن چشما افبائي کردش تو تيا
نبرد است آورد و مصري مار ندي نشو
مصري و تير منقچون غذاي درجا
عطفه مير منوچرست طبعي اصفيا
ياره و راکند چون شاه را پند رضا
افزین در میانش نقطه پس بی نوا
چو چين در هم گشتی تا کون تنه
پس ذلک گشت تبع زبانان سبها
آن حادث نشی مرغ زحل شش مرد
این دو جا است مرغ و زحل فغان
این بر آید سرو جي و آن که در پس غول
بخت کرده نان غیب چون خور هم
نظمی چهره بر آستنی وارد کوا
کاینه دین سالت شده با ايجوان
هم میان آب سدي کرد و کیک است
سه باب الباب لرزان شده زلال

شاه بود اگر که وقتی میست که در دنیا
پیش از آن که زخم بر منی هفت انداخت
بر جوان سدی مبارک و امان دگر
از هلاک آرد و دردی که وای صد
بیش در آن کل گشت و مصداق که نه مای
بر و در آن که زخم و کز پی سی و دو سال
تجربیت دست و پا و رکت بی
را که چون غلای تا نه و همدس بود شا
ما چو شاه غلای تا یکشت کز خشم
شاه تبارون بر و نه در کج قانون بر کش
اگر مرد و ران که مرده ران بد و زار آمد
بوی یک نوزاد غایت اینک برین
کما صفت از زبان صمد این و هم شنید
چون کبوتر نامه آورد از طغیان البر
کشتی غایب آتش که هفت شد
شاه سداب کرد که کز کشته و کس
را که کوه و تاب آتش با طغیان احوال

کل از آن کیستی را که از بیم جدا
رفت پیش که وای هفت شد از غنای
بد و بی امانت دریا ساخت از فیض عطا
که و کرد و ده صدف جهان مای
که و او غنای و ساقش نعل کیا
خف با دو آب خواب بود و در اقلیم
تا نه ز آب آید کز نه فی ز با و آید
اب چون آید سان بکین گشت صفی
صد هزاران شمر شد چون نه غلای
بجای هر کسی با کج و ادش ترا
و صمد که فور کرد از قصه شمس الضحا
شاه به با قانی بت با بند قبا
صد زبان شد بخور شیدا پزی این چرا
عکسوت آسا جز و او از طغیان الف
راه حضرت که جان اندست قش که
تا برای با آتش به با ساز و ترا
اگر بخواند ز آب زد و شمع زان پس آید

کنتم ای هر بل صحت کتم ای به خبر
و حرم کردی بشکر کا خاقان کبر
یکس در طوق خدمت چون کجوتر بدلم
کنت کان شبا زور زمین کرد و نشکر
مین گوی فیض صحت مین گوی این طلق
ای خدیو ماه رخسای خمر خوش شید
استانت کینه یاب کور است
خود پناه پل در پست کورم کویا منه
بنده چون حضرت پدیدنداره بس خط
فدویت رکعت ادکجا باشد نیاز
فاکه رکعت دما زنده دلان جات
بنده خاقانی بخت یزد خاکی رسید
کیا بی جهان نثار آورد بر درگاه شاه
زید چون در خدمت احمد ترک زن گفت
هم نشا رعان توان کردن بعد پختو شتا
جان خاقانی زلف افتاب و پخت
اجتماع ماه بود امر و استقبالی بخت

دینی پروای منا صد ملک بختی خراج
چند آ از شکرت خاقان اکبر چند آ
پیش شایخی جهان ز شارسکی باشد مرا
بر کبوتر باز چند نیست پنداری خط
مین گوی عزامت مین گوی ای مقدا
ای بل برام دهره وای شه کیوان دما
بنده ییاب دل سیاب شد زمین کجا
فدو قطار نوک و پست لقدس کویا
نجم سخی دل شو دشتی ندارد بس شتا
مصحف مجاز پناه سس کی گیر دما
کما خاقان اکو از با قوت کم کرد دما
سود و خزان بس نثار دهم خمر پختو
ما معین لشکر زرد چهره و دوش شتا
نام باقی یافت انکسایت لدا قصا
هم ترک زن توان گفتن برای مصطفی
مانده بود آسوده شده در سایه ظل خدا
کما و فدا این ذره را با چو تو خورشید

میر طبعش کج یوسف وصف تراست
 یک نام لجنایت چون طلاق وقت
 و اگر از اهل سخن هر که این فصاحت بود
 که بیضا فاک چون سخن برای نیت
 آسمان صدر آشنید یا خط منی پاشا
 ای که توقع تو وصف غامد جسد قدر
 گوید این غافانی دریا مشابیه و نم
 ای چنی فضل و ز تو گشت عالم را سر
 و بر هیچ دولت خصلت از راه مباد

میری با جن یوسف بی جو یوسف که سبیا
 خروشش جنت نفراید به یوسفی بجا
 هم میوزد میوزد میوزد میوزد میوزد
 اصلم آتش ان تو هم کفر پویم اما
 قایلان و هر که میسکند الا فلا
 وی که نیت اسطو علم ذوالقرنین بنا
 خوانش غافانی اما از میان افتاد
 وی ریح فضل و ز تو گشت آدم را
 غار غم زامین که دادم متجربان

و قیاس اینهاست مع کلام المفسر شریف و شاعر و سنجیده گویند

معنی است صن او را که بوم و دنیا به
 علم العزیز عزیزان که بال و وی است
 پس نه نقش آدم هم میا بگنجد
 زبش نشان به جوی زو در سخن به
 چه مدنی کشا و لغش همان کشید بر سر
 چه دوم که اسب بزم زسد بگردش
 چه مد و زنجت خواهد از او فرض نیاید

معنی است عشق او را که گفت بر دنیا به
 بصفات و بکنه محبت ل و دنیا به
 جو و زو و ویش آید سپه سحر نیاید
 آشنید که کس را زده م خبر نیاید
 بنو که چشم و گوشم مدنی که نیاید
 چه کیم که شلخ بخت بقضا سبب نیاید
 چه درخت زهر کارم برانوشک نیاید

خوراست اینیاری که کم از کم تو نیست
 دل و دین نه اشک و دم که تو گفتی
 اگر به غایب ز برای خشک جانی
 شبید چون در آید زود و قنای کفتی
 به نیاز گفت و زوای نیست بیایم
 ز غمش زار زلفش لغات عید الا
 نه نشانی من چو افق سپهر هکلت
 چه بیک نادانیت که را به دور دو عالم
 که بود و دهد که آید که ز که از سپاس
 چه خبر بود پس کی اگر قدم زنده بجای
 بر آن زمین که غبار سپهرم پر بریز
 چه و طاعت اراده مردان بود که مردم
 بهب و شسته و اردو تیغ شاد و انغم
 همه که ماکه دارد و فلک نیاید او به
 غذا از جگر پذیرد هم صند و ناو لیکن
 چه شدت اگر مخالف هر حکم او ندارد
 ز حال است تو شایان کند زمانه باور

مهر است مهر و نگاری که ز بدترین یار
 مرد و زن را کن که چنین بس بر نیاید
 بوغای او که غافانی از بهر نیاید
 که ز شرم طاعت او بهر عید بر نیاید
 به چشم او که جانم نه و اگر نیاید
 سویی غمزدین دولت نه و اگر نیاید
 که زنده بهر جان او هکلی و کر نیاید
 ز نجاب چاه صغر بدلی و کر نیاید
 که ز خانه بر کند که بر آن که نیاید
 که فلک در وی الازم خطر نیاید
 به یقین شناس کاغذ به به بر نیاید
 دم از و ناخیزد پی شیر بر نیاید
 سرو بود و آری ز غمشته سر نیاید
 به و مراد شل فزون ز عهد و ریا
 غذا از دمان بیک پی سو بکر نیاید
 به زیان که به طغیانی به البشر نیاید
 که شمار دولت مطلق است بر نیاید

تو بجای چشم کشت زکرم نه مقصود
بی ادبیش اینست که زامداد پسته
سر نیزه تو فردست قبی بدولت تو
بصاف سر کنان در چو تو تن نه میبرد
چو نجیبی قیدت چه دکانم که دایم
چو دولت تو گفته باشم سخن از جهان کنم
تو سنال باغ ملک بر تخت بزمادوت
نظر سعادت تو بجهان مباد و خایه

چه سبب بی که در روی زو خا اثر نیاید
به چشم آنکه اندر در بصر نیاید
که ازین بر آب و روش بحر از خضر نیاید
بسر زین روان بر چو تو تا جو نیاید
که بدولت تو دایم ز فضا هر زنیاید
که جو بحر و برش کاری سخن از سر نیاید
که باغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
که جهان آب و گل به این نظر نیاید

وقال ایضاً من سلطان الی عطره والی شاه استان گوید

بردار زلفش از رخ تاجان تازه پنی
کی چون دوزخش میان تازه کرد
بر وانه غش اهر دم بچون خستی
میرکان فخره او چون در کشند یاسج
در مجلسی که بکشت از یاد او حدیثی
هر دم ز برق خنده چون کرد و سر باران
جانی پیدا دوستی بر خاک باد افشان
خاقانیا در آتش برست شود غشش

وزینم کنت عرش قربان تازه پنی
که ندید بجاب کفش ایمان تازه پنی
شیر تیز زبانی قربان تازه پنی
در هر دلی که جوی چکان تازه پنی
در هر لب سفالین ریکان تازه پنی
بر کشت زار مردم باران تازه پنی
که ندید بر سر سپهر صد جان تازه پنی
تا تو میان آتش برستان تازه پنی

کرده عرق دردی که است بر دل
چون نهستان سلطان زبیدی مکن
بان بخش ابوالمظفر شاهستان نه در
عادل جلایین آن که فضل و اهلش
که است خفته که ز جاربای تختش
و در عاقبت حضرت که فضل کاش
در سایه رکابش فتنه بخت وین را
بخش هیچ خیزی تا کوفت کوس دولت
او جان عالم آمد در صحن عالم جان
و اندر پیر کاندنم غویشید کوی کرد
بیشتر باغ رضوان باضه سلیمان
صف به خون و رقت که چون سلیمان
در خطبه شاه کیمان خویش کردی
نه عالم عرف را بر نای قندانی
سر بر کنای میوه را از خاکبایش از خود
شروان مدین ابرو چون مکری بخت
یارج دولت این که نایک و پیر

ز اقبال تا مشردان در مان تازه پی
در بارگاه خاقان امکن تازه پی
اصدا بهار اچان تازه پی
در دوی مالک بران تازه پی
چرون ز چار ارکان ارکان تازه پی
برتر ز صفت بنیان تازه پی
در جنبه غنائش جوان تازه پی
کلیک کو پس راه را وستان تازه پی
چو کمان کوی و ایمان تازه پی
چون دگش ملای چو کمان تازه پی
مزنطق الطیرش کمان تازه پی
بر کبری اعش سلطان تازه پی
در سوطای پیش کمان تازه پی
ز کمنه بکن راه ران تازه پی
ز اقبال ابوالمظفر شده ان تازه پی
کبری وقت دای ایوان تازه پی
بر ساقش فتوی برسان تازه پی

بی هیچ دولت او بر ساری است عالم عیدت پیش بر پیش گزنی از آسمان مست آسمان یاست از آفتاب صفتش مکش مملکت اندر دست مملکتش و مستش بجان چه ماند گزنی از آسمان خفتش ز کم قجای داشت کرم پند پیشین حل بود و کز کام جوب کرد و بیست آسمان گزنی از آسمان طیلت شیر خواره بخت است بر لب و روز زن گشت از نو بگشتش خوشید کوی نو سالار خوان او شرح مناقبتش را با دست پیمان صحیفه باوش کالی دولت تا مردم از کاش قدرت ملک و انامش که تا قیامت	کرشده هر زمانش بحب ان تازه پی بون دعوت پیش صد خوان تازه پی و بی ماه بند کار نیسان تازه پی از ذات شیر یاری رفیعان تازه پی بر خاک در که او صد ملک تازه پی کو را ز کرده خود زندان تازه پی بر قبضه کاش دندان تازه پی بر کنگار دریا هر جان تازه پی تا بید را بر دم بستان تازه پی تا بیکر جان را خندان تازه پی کو را ز نانی اکنون بریان تازه پی تا در کف عطار دیوان تازه پی در ملک آل سامان تازه پی ز و نام کرم رفیعان تازه پی
خمین الف باء ثلث قشاش کردی بر اسل درج سکون احسان تازه پی	

پایه

در پرده دل آمدن گشتن خیالش
 بود اهاب زردی کار و زرخ در آمد
 چون صبح خوش غنچه در جان نیت
 پیش خواب غمزه ز نور رخ کار
 آن خال نیم چو سنگ از لفظ زده کم
 دل فاکهای او شد ششم بهشت آبش
 یا از برهن پرد و سدار و بخت بر در
 که دست بوس کردم که ساهش کردیم
 از کرد و جیش خمر و از خون و جش خوا
 دیدم که سر کران بود از خواب مید کرد
 کفتم بهیدی از ریایات گفت آیت
 آن عمر خوار و دریا آن روزه دارش
 آن تن شاه شروان آتش نای میا
 گفتا که چند شهر من دولت نهم بخت
 رهنابر دیدم که خنق شمره تیرا
 از بوی سنگ بت کان سخن صید که را
 بل عز قذآب دیرا و گوهر حاشش

جان شد خیال بازی در پرده و صلاش
 بیج و صوب بنوا از سایه ملاش
 سن است نیت کسبم چون سایه در جان
 شد بید در لب موم سیه خالش
 بر نقطه طبع کشته زلف زره مناش
 جان می زلفش آمد دیدم بهشت خا
 خاقانی از در و نو همچو آیه قیالش
 لب خاتم کزیدن تریدم از طالش
 سکین زره قیاش یکن پر قزاش
 از صیدگاه خمر و کرده بیک سواش
 آن ممد جایی صیدی جتر کلک طالش
 چون بخت بر من فی مال فی مناش
 دریا شده فرقیش آتش شده رکاش
 اندر رکاب خمر و در موب حاشش
 کلکدن داد از خون شاه فلک مناش
 آفتاب بود با خاک ز نعل بور جاش
 بل آب نمره شیران هداش قش

شب برنگار بود و باد که مر حاش
اجت تن صندی چون چشمه مصفا
مصرع بود و دریا که بر لب آورید
یکمقد ریخت چندان خون به کز خون
در مرکز مثل گرفت ربع سکون
چون آفتاب هر دو بجان آتش افشان
هر بر سر کاش آرد چرخ چندان
نمانان کرد و در مجلس خلعتی که کعب
پیش شخص زده تیران از خون قبا
چون در اسد رسیدی چون بیلان کش
دریای کنان زک از تن شاه کلکان
سوار و شربت و بی دمان کش
اجسام و حشمت زار و احالی گیر
تشریف نرفت ادا و اح و حشمت
از دوریت خنده چون بزه و شمشیر
آموخته زده بزه سبزه بخور و بی لعل
چه غزال و شه را انجیب کور و لعل

بل آب زده تیران در آتش حاش
با بحر کشته سیراب از چشمه زلالش
آید سنان خیز و نبوت مرز حاش
منعم زمین لاشه گرفت زان حاش
وزاید اوج بر من از تنع مه مصفا
چو زای شاه یعنی دست سخا
کز و ز قباب قوسین دیدند و ز شمش
اطلس تانه سار پروانه نوالش
مقراض دشت بی مرقاضه ضلالت
از ضربت لسان کردی بین دشت
علی بازی او چون یک تیر و لاش
شون زبان خنجر کرده تیر لاش
از تنع نه کوین راسدست اقصا
تعلیم سکر ادا بی محام انصاف
کناخ پیش رفتی هم کور سر غزلش
آتش شنی چو دمی ان و ضعیف
کز صید شیر کردون مرغار داشت

<p> هم کاشکی زنده بفرست آن را که خاک جید کاش که ارد آسما می بین که غنیمت اقبال جید که را ده نیزگان جنت نظاره سوی مروی گفتار یک اینک ای چهره زمانه بخار خلق عالم فاقان کبر آمد شای که در ده عالم طغرای ملک را شصت ساینین نوزیت سایه زبان جام کوثر آیین حشید و حریت یارب کاتب دریا چون لغز و خلعت دریا نشرم جودش بگریختی جو زینتی گویی بر تنگ شورت از چشم شوخ دریا حج القدس بر آتش از قدر یکل او یا از سام کوشش آب خویی خالت خطب ملک کاشیت از کال بیت ای شاه عرش میت خورشید بر سجرت و هرت پر مردی زاسی عیم دنیا </p>	<p> که فرخنده آید از ماه فوجش بر خورده و صوابان تهر بر دشتش شوی زنده و صمد اله و حالش کابتن غرضت سف قضا جلالش درین سمندر ستم در کن کند زالش که رعام خلعت از ازان حالش مت از ضایده الله توقع لایزالش بامید حق قائل کرده مذاقش زبان رخ از دما مرصع کبریاش چون پنهان از عطف پروان اعتدالش اما چایخت ایک زمین عقالش کز بیت بارک شریف جودش خورشید چرخ میخ زرا نی غالش کاندوز بنیا رکعت کعبه و بالش جرم سیل جرم ایدم از پی دواش قدرت بای نصرت افاق زیر بالش چون باد ریشه یک نیم این زال بدفا </p>
--	---

سحرست را دست زلال از مهر او بست
 چون تاروقی مهری دروقی مرکبست
 نه شد موافق او دروقی چنین خیالت
 کرداشت خشم ناری چون نار صحرایت
 افزوده شد نگره و نه خواهد بختش
 با سوسنیت بر خشم افاس او درست
 هر که از طریق نوبت آمد بهار ملک
 در تو کجی رسد کس چون موی اندر آتش
 هر که کین گفت است آفتاب بی ما
 خوشید که برقع و بنال قطب دارد
 ای کوه کالت بصلح جان آدم
 خاقانی از شایسته نسیان خوان منی
 خاکد رتوباد از خوان آسمان هم
 فرمان مرز تو بیخدا در میان جانها
 از نیکان صد ره نشان بر کفنه

شب و در شب پستان این زلال خورشیدش
 نمانان جوینا صرست از ناله تن جوینش
 هر سال در خوف کند آسمان کمالش
 چون آب شیشه و نه بی آب شجاش
 هر که سر او خواهد شدن قبلاش
 غماز زده باشد هم عطسه هم مغالاش
 دید این شرف که داری از ان نعدش
 هر روز حاصلی نه جز حرف استعاش
 از آفتاب ناید یکباره در جوالش
 چون رستی نه پند که سر کند زوالش
 خورشید آمد بخت درخش هزار سالش
 گویند بان لطف است این دیگران میانش
 صد رتوباد از خوان آسمان هم
 فرمان مرز تو بیخدا در میان جانها
 از نیکان صد ره نشان بر کفنه

آسمان مصطفی را از ایزد و درود باشد
 بر تو درود و باد از مصطفی و آتش

<p> کیمی قیامت شد ما برتا بد پیش از این در صفت ما از عشق از جان و جان گفتن بر سر کوشش بوسه استکان و بگذرم بر سر یکدشتن اندر پای وصلش نده ایم تا بجان هممان زلف او و جان ما بکنک دل پرستان حال و بوی خرم است رشته جان ما دو با بود انده جان کنه با بوی بزم هر سه می دارا کردی از سر یک خون خمر کردی کن خاقان آب چون نیت روشن غمت ما خاکدان در دهر دایم حضرة را و حضرة روح قد کعبه را یکبار چو نیت حضرت کعبه نفس طهارت یک شب تا بقیه حسن نبرد نفس انما نرا حق یک روح عقلمانی عید مسای و با بر آید که آفاق و جان آن عاده بخش حضرت بخش بار و کردار منبر ما با کاه و سدر و در آن خندان </p>	<p> دامن تو بردن با برتا بد پیش از این لیکن قدر سر ما به سودا برتا بد پیش از این به تان کت ما را برتا بد پیش از این بر نیاید زان تنها برتا بد پیش از این لیکن شبتان رحمت ما برتا بد پیش از این مرغ زندانی قاشا برتا بد پیش از این چون شد اکنون رشته یکتا برتا بد چون یکپسته شد ما را برتا بد پیش از این عشق طهارت غوغا برتا بد پیش از این با کاه و شاد دنیا برتا بد پیش از این روح قدسی در دهر ما برتا بد پیش از این حج ما هر هفته عهدا برتا بد پیش از این کرد و کون نفس طهارت ما برتا بد پیش از این روح و دوزان نیت کاهنا برتا بد بخت آیین زیبا برتا بد پیش از این دیوار افرو و پیش ما و برتا بد پیش از این خاک امواج اقصا برتا بد پیش از این </p>
--	---

نکلان در کتای بر من افتاد ز آگه
 حضرت پاک ز چو ما او کان آسود
 شیر و شیراز سنگ و یوانه دشت برینا
 کجای کز کجا در پیش زرگر کسا لسا
 کز چه غصه است آورد عرش با جمی ز جرم
 آری آری با نواهی ارغنون استغفار
 کز چه صبارا به چند سوخته را و ق کند
 از در عاقان کجای پل کند محمود
 دست چون جوشناش داده کلک بر چون افشا
 شتری بر سالی بی بری زو مارا چو
 شرف و ایدم غری نعمت از کس کا
 کز چرخ زینت بر پاموزه زینت
 در صفا نعام دیدم اربعیت زینت
 خل را کجاست وقت آید ز ما و در
 شاه جان بخش است ما بر شاه جان
 من و مشرق طلال الدین که برق جگر
 یزداد پیش نیا کنگ عجمی نو کند

حیفه را کجاست صفا بر منا بد پیش این
 کجاست صفا بر منا بد پیش این
 نوز چه شور و عوا بر منا بد پیش این
 طبع صاحب کن چنان بر منا بد پیش
 دیدنش حمیه و الا بر منا بد پیش
 با کجاست صفا بر منا بد پیش این
 پید را کساست صفا بر منا بد پیش
 برده بردن پیل بالا بر منا بد پیش
 کجاست زردا و نیا بر منا بد پیش این
 بر منی خشن بجز ابر منا بد پیش این
 رشک بدون برینا بر منا بد پیش
 نان او را این و با بر منا بد پیش
 دلم احسان را تا صفا بر منا بد پیش
 چون بدرام است صفا بر منا بد پیش
 آب نفوذ و بدریا بر منا بد پیش
 صفت خیمه چرخ اخضر ابر منا بد پیش
 کان خیمه ارواح اهدا بر منا بد پیش

که شکی قدرت ز طمش نور پسنی ساقین
 از سرشش دل نیز ملک ترسد که شوم
 و زین تیرش سری کاو زمین لرزد
 و نقش افروز پس و ان کس زویش
 طالعش شسوار دان که بار بود پیش
 زنت است زکرو و ننگ بی بت نما
 باشد اقبال قاف تا قاف از جهان
 برالخطرق طراز ضم باطل بر دست
 خل حقت امتنان متاس می جوئی
 نامش را اول از ازان ان کردند
 باشد از بر کرم سودا نشان هر مغز را
 خاکپاش تاب خضر بادیمی بهرت
 شمشیر است من مفرم را خاندست نما
 از مثال شامیده مرد من زن کشت
 خط و دست شاه دیدم کن معاف و عقل
 کوک کلک شاه جورا که یک سو بتر و
 عقل را کفر ملکوی شاه و در سرین

کین زمین کرشش بهارینا پیش این
 دیدن آتش نما بر نما پیش این
 فتنه باره کوه خاها بر نما پیش این
 دیده این زال غبار نما پیش این
 کوه مرشس ملامت بر نما پیش این
 گفت بس کین تکیه بر نما پیش این
 کوه قاف بار خفا بر نما پیش این
 دور باطل حق قالا بر نما پیش این
 طلقی فر دست متا بر نما پیش این
 یعنی اندر ملک طراز بر نما پیش این
 کس نبط بحر سودا بر نما پیش این
 قیمت یا قوت حرا بر نما پیش این
 دانه مرغان دانا بر نما پیش این
 روح را بر بان ایجا بر نما پیش این
 خط عقل از سما بر نما پیش این
 غایب لعلن هوا بر نما پیش این
 بر توانه تافت کفها بر نما پیش این

ممنون باد و در بستانش پیشش
زمت تا چون توان برودن که برخواست
هم جان شاه که در کاوشان فاد غم
شاید از مغز کلام آلوده را در زبانی
برقیاس شاه شرقی کاوشان شاه
برایم زعفران کو قوت بر دل
عمر و اوم بر امید جا به حاصل سحر
من حرمت بر لباب سفر دارم مرا
توسپه خدایی که زیافت با ناله
خاطرم خلعت کو صحرانوزده اند چو شتر
زخم معانده بلائی تنگ لب لکام
پس را که ز کرم پیر شده پروان آوید
سفری را که خضر با سر و پیر انوشیروان
روح شمعون با جانمزل منزل کشتی
شمار از واد که مردا و دشمن عرض مرز
یک فضایی شاه شاه آموختی طبع
من مبع شاه یقینی برده ام در کعبه

در چوب کمره ابرنتا بد پیش ازین
مگر کس را حقن صواب برتا بد پیش ازین
هر صرا دادن بر ابرنتا بد پیش ازین
کرسیم مشک ماه ابرنتا بد پیش ازین
دین یکتاش فخر برتا بد پیش ازین
مصحف خردن ز سبک برتا بد پیش ازین
مشک برده ان ز سبک برتا بد پیش ازین
در جف سازده منا برتا بد پیش ازین
آخر جرب منا برتا بد پیش ازین
شیرین کربا برتا بد پیش ازین
خجل بر دست توانا برتا بد پیش ازین
در هر زردن برتا بد پیش ازین
و جیش لبین کربا برتا بد پیش ازین
ماندن داج کجا برتا بد پیش ازین
آن که است را کجا فخرتا بد پیش ازین
از کرم کاین حد ابرنتا بد پیش ازین
برون لقب اشک را برتا بد پیش ازین

<p>تیرم از تیر و کله سیه اکلند زاکه کنایم در حضور لایبان تیرم بهج از لب تیر نامه که دهام بدای شو و دهام تقید نشرو میدم ایرام علم بر بدیهه راندم این منظور تیرم علم از سر خلعت مرا چون آینه با آینه رون تیار که دهام غصه کردم سخن با دهنه ای فلک که کش اعلام او کله طت برابر جانش تو لایا دو</p>	<p>بهج تیرم</p>
<p>وق ال ایضا و تیرم تیرم تیرم ابو الحنفی جمال الدین تیرم تیرم تیرم</p>	<p>تیرم تیرم</p>
<p>بهج است کان کش اختر مکانه بهج موبک بر صحنه ستان و دهم یک می به کوشیکان در دریا کش از ان چانه زده می تاخته از رزق قدح کش</p>	<p>آتش زده آب پیکر انرا مکانه درید خسته انرا ماند نفسی منون که انرا رغم دل ایچان مزا انرا کرماند گشتی که انرا خط در کش زده پرور انرا</p>

ایستیم ای وزیرین
دستار چه چمن زبرک شمشاد
خوشه شید چه کبکین همه چشم
مهر دبد و زخمه از نقش
از باد و چه شعله در سوز
نرا و طرب بهره بازی
در که هر ی زرت یا قوت
یا قوت زرش مخرج آمد
می در دهر نه تعجب
هر کس با جام و دوشش
که قطره رسد به دلان
دردی و حال نعلان را
ششخ زنده بر تران نش
چون جبه فلک پاکو کی
خاقانی خاک جرمین است
وز و زوری نارسا است
خاقانی کبیر ابوالمظفر

دستار چه چمن زبرک شمشاد
طوق صفت سیمینا نرا
نظاره سلال منظر انرا
در تخلص کشیده خواهد نرا
کفایت صبر نرا
از نفس کرده کرد انرا
تریاک مزاج که بر انرا
جان داری در دهر نرا
این شش دره سکه انرا
از نوخته فوق کن بر انرا
یکدزد و یا دود و لا و سارا
هوا فی صدف تو اکثر انرا
یک نفس رسد فو تر انرا
خاک شده جرم پانرا
جام در شاه کار انرا
تره ان شه صاحب انرا
سر خط شده منظر انرا

<p> اکتد کتد یزیرا انرا او که مزاج کوسب را انرا فاند عریقه کما ورا انرا عند بطلام غا ورا انرا فران دری و زره کرا انرا فتح و رسته و شایرا انرا کا و ر دست دفر انرا کاستا و نمر سخن ورا انرا </p>	<p> در کردن کدمان سده انرا در با کشف فریق کوسب یا کوشش آب شور ورا انرا تا کی به عای یغیرش انرا تا که تباشش باغ خواهند شمیرش تا کمان مد ویت کتاب مونت ابر ورا انرا این کتد کفر مبع نصین </p>
المطبخ: ثانی	
<p> افزونی پسر نرا انرا جانی قهر است و او را انرا نفت یقلم است سر ورا انرا دست آب دهد مجا ورا انرا قامت شده فم غصه انرا صدق و کرم تو بهر انرا آواز شکست و کرا انرا دعوت مرصع غیر انرا </p>	<p> ای را تو عقل اخر انرا خاک در تو بعض مصف هر مفع ز تیغ تو عطیه در کو حضرت تو بهر بیل چون شاخ کوزن بر ورتو دایره شده و فرشت یو یک تا مضر نضرت تو بستد کا بجای که محمد اندر آمد </p>

کردم جوی من تو هست
بگو که دوست یافت یون
از عالم زاده و پشت
هم رو کش که راه مردان
قدت ز برای کار تو خست
گر فام دست تو نزیب
صوفی فلک از بران انج
مست از پی نبشت حالت
صاحب بر نذر و پس از
فتح تو بجنگ لشکر و پس
دایات تو و رس از ستم
پس آن شب از کج آن آب
در زمره رو پس اند زمر
یکم تو خضر و از بخت
مراضه بنکان جو مقرا
بر و خسته کن بن پس
اکقبال تو آب خضر عورت

بون رام تو گشت سگراف
چو لطف گذر برادران
عالم تیغ و چاکر انرا
حسرت و از باده و زانرا
این لب فخر چکر انرا
هم حلقه نسیا بدست انرا
ما در مصمم انرا
ایمده مضی شد بی سر انرا
مگر شده صاحب فخر انرا
فایده شد آسمان مرا خوا
هر صر شده صاف خیز انرا
آتش زده دیو لشکر انرا
کام زخته نعلق بر انرا
مفتاد کشتی ابر انرا
ارواح بریده سگ انرا
در زمره جب کبریا انرا
دل تنگ خنجر انرا

مهر برب بر بخت کردار	خوش چو فک آید بفرانرا
کما ترکش از دمای موسی	بنموده چو پیر مجنونانرا
در روم زار دمای تیرت	زهرت نواله قیصرانرا
چون از دوزخی معرده	مرغ هدف شود مرانرا
کز آل نادر پرسی مرغ	بر تیر مملکت همه دستانرا
بر تیر قورچهر نیل است	افت شده دیو و جودانرا
آن پیک بجز نیل پرت	عزیز ایلست جانورانرا
بسته که اسپهان چو بکان	ماند بدست سخاوتانرا
ییزان شد و یا ویران رن	اقبال تو بجهه یاورانرا
سرخ بنامه بدن قسح	می رشک بر دگر ترانرا
نصرت که در بهر کجاست	هر آکه بر کشت خزانرا
با لطف تو نم نشد گسته	ایمید بشت کافرانرا
در مدحت تو بخت اقلیم	شش ضرب دهده سخنرانرا
شبه از سخن بدولت تو	منقار بریده نو برانرا
با کاه و زنی که سامری خست	کو سالک شمار زکرانرا
کرم کرمین جز نیست	ایمک بدو کمر خندانرا
کرشادی دل ز غفران قات	چون بکن غم است غفرانرا

[illegible]

<p> پرورنده و سبب برخطاب گیر شاه را چنان باغ پیغمبر ز رفت زرد نکس بر سر گرفت طشت زرا زهره اب زهره گرفت جوشن زنگار کو یا سمن تازه داشت حجره خود سمن غیری چار بود خنک آب از تنگی ز آتش دراز خوان در غمی خویش بر چمن انار سیل بود چو در دی سیه فیض گشت شریار طاعت کل تازه کرد شاه طایفی دهل دلو را غلظت کرد خنده بر رخ صام کرده کرده دن تمام ای که امتحان ز آتش نمیشد تو تمام خنک تو متهم بودی شکست از پی تبه ملک قبض کنی جان خضر پیغمبر با آب نارسا نیت بی لایم مرد گشت رنج از اجبت آرزو از دفع آنکه مستیست تو مسل بر </p>	<p> کوفت بخت پیغمبر بر محبت پیو سبار شاه کو آن دید ساخت کرد جو آتش صا تارک کلین گشت پیغمبر از نوک خار سرسر کان دید ساخت برک تمام از شا پیغمبر کو آن دید ساخت کینه شکبار شاه که آن دید ساخت شربت کوثر کو باو کو آن دید ساخت مروارید دست چنا خانه کان دید ساخت ساغر از کوکنا بلبل کان دید ساخت مرغ کف شریار هم از لیس پیش روم پیش پیش گما بت به بنده کردن در استوار کینه مراقب رنگ موصوفه مرقه دار کیت تیغ قوت قلم آتش بجار کزی تریاک نوش نفع کن قوس سار هم شجر اخضر است هم پید پیغام نامه طفل برود در کوشش انقیاد کوشا خضر تر آب پشت سنگ شود زرد بار </p>
--	--

شیر جهان در دست میخ فلک نفس کل
امت سعادت ترا بخش بر دیتی و
وین بگو گفت فرقه شود مفت بحر
لوق ترا در خود افر سلا بی است
ملک دنیا را است که چه فردوس منت
اوقیناره جهان خضر ترا در میان
که نایخ پوست طفل ترا زو کند
صورت مردان طلب کرده بیدان بو
کار خلعت زینب برده هزار است
کر چه زینب همه آق در جهان
زان سینه بچ که داد بود وصل او
احمد سل که مت پیش رو انبیا
چو پیش رب بر هر که استهان
چون کنی از قطع خاک نفع شطرح
شیر علم ایات تهنه دیتی تا شود
درب ربع اوفد سبع شد انبیا
از فنی مردان شایای بویید

خج جهان در دست میخ فلک نفس کل
امت سعادت ترا بخش بر دیتی و
وین بگو گفت فرقه شود مفت بحر
لوق ترا در خود افر سلا بی است
ملک دنیا را است که چه فردوس منت
اوقیناره جهان خضر ترا در میان
که نایخ پوست طفل ترا زو کند
صورت مردان طلب کرده بیدان بو
کار خلعت زینب برده هزار است
کر چه زینب همه آق در جهان
زان سینه بچ که داد بود وصل او
احمد سل که مت پیش رو انبیا
چو پیش رب بر هر که استهان
چون کنی از قطع خاک نفع شطرح
شیر علم ایات تهنه دیتی تا شود
درب ربع اوفد سبع شد انبیا
از فنی مردان شایای بویید

مرک شود در اینج تنگ شود کند مرکس و غیر ملک طوفان در میان	کویس تو و جلیب خاک مرده لایزال نای که وزین لرزه گمان زیر مار
خج چو لاله جل در نفعان ز قه مجت جوتو برای حمام میش تو ایستاده	دور تو بر کس چشم ازیرقان مانده کینه صافی لباس بر قدم اقدار
امرو که کدکای ملکوت احتیاط فانش کند تن تو قاعده انعام	بنده و درو که رکای تعلیل اعتبات لش کند مع تو ایده کارزار
بازنگانی بر سرینیه اعدا چو سیب آمره بر هم زنی چون مرده بر هم کینی	باز نمانی نخون و اندو لیا چو باز رایت دین برین آیت حق پرستار
ی ملک راستین بر تو سیاهان اکف صرقت رفت فضایل معتم	روی ملک المیقم ازور تو مستعار اترف فضل است تحت افاضل نگار
در روشن خنوخا طر فاقانی است شرق و غروب مراست زیر درخت سخن	موی معانی شکاف روی معانی نگار رسته برزدان نال ز قه عالم بنا
است طریق غریب نظم من از رسم سنا ساعت روز ثبت سال حیات یلی	است شعار بدیع خوشن او بود مار جود ساتت پست چار شمار
غزل آن که ترا نیت جت رو بقیه تو با دورانی با دود	تا بد ما گشتند از در حق خواستار رسته زمین لکال دور ز صیف لقا
ازم تو فردا پس وار و ز دولت ازم تو فردا پس وار و ز دولت	راه طینیت بوی بوی هر مرتع غا ازم تو فردا پس وار و ز دولت

وقال ايضا: طرح مخلص المسيح عيسى عليه السلام من ايدى دوله ودينه
 كونه و... از بهت بخت بخت متع آهرد

روزم فروشانم نوم نم فوري مدام	مازم برآمد اولم و بيري مدام
خواس بخرم در سپاه مل بتي	مزمزي و ماهي و من انقري مدام
از رگت ندياران سرجوم که کت	چنين صدف کشا دم کوري مدام
از هر که داد خواهم سپدا و پتم آهنگ	جز جان بوي نه سپنم جرخ زري مدام
اميد را بخرم سپر بانه نه سپنم	بر جو خوش کند دل چون داوري
خاقاني غريم در سکنای عالم	جلااب ره پي بي شتري مدام
وامم جو که قاطع برو فک کند يارا	دارم هزارانده انده بري مدام
	بزميلوان ايران ياري و کر مدام

المطبخ السائيه

اي باغ جان که ز لبت بوري مدام	يا دولت برم که ويکي سپر مدام
لوق نم تو به ارم به طاق زان نم دل	کر طوق تو برون سرده چري مدام
عش ايشم دم دانه داي من بدم	دانت کر نم تو با دسري مدام
خاقانم جا که در شتر سفاقت	مهره بجانم که کشاده ويري مدام
سرها تا بعد از انست اقباب بدم	ينلو فرم که بي و سيلو فري مدام
ممودمت آمد من آمد دايار شتر	کر دور و دشتش به و انش فري مدام

بازگشتم غلامش منبر مدافع خزان	کان چو دست را به زین جبری ندارم
یا جوج ظلم سپند و لاسد از دوش	از بر سداضاف اسکندری ندارم
از بود و دست آمد بر عادیان مهر	الا پایست او صحرای ندارم
تا مردم از زعفر نیک پیاد آمد	هر فصله ز ناهن او جبری ندارم
لاذنه از سه اقبالیم در دو وقت	کرمت هیچ جنه قهری ندارم
بطریق دید روش گشتند در مردم	از جمع قهران چو تو دین گسری ندارم
بطور دیده آیت مطهر مردان	گفت اروایان چو تو حق پروری
یکای این سیاست و فاش دیدگما	در قهض هیچ چو تو جبری ندارم
استف شاس گشت که جز تو بصد گری	بر درباری خلک بهری ندارم
میرم دعا شگفت که بون نه فاقو دیم	از رحمت بودم جبری ندارم
چیزی گفت دست فوکن بفری است	کان فوق دانست تو به افری
مندی که پند آتش شیر شاه کو	و جال ابوده خاکتری ندارم
یکه ان که راهیت سیه پوشن بهتم	گفت از خواص ملک چو تو سروری
چو جیش چاقیق که انجیل دارد از	گفت از مدافع تو برون دفری
هوام کاتیف است بر نهاده رقی	گفت از ظلال تنویر مظفری ندارم
خوشیه کوست قبله بر ما جنت می	گفت از ملک مهدی صحرای ندارم
تا مید زنده پرور تا تو پس کست بخیر	گفت از شعاع جام تو ز لودی ندارم

تری که سوخت ز فندیل ویر می
 مای که شفت است بزیر راهی
 صراج شیم مانده ز پور قبا گفت
 ملک عینم گفته زال زید و گفت
 کرش جلاله بر دال بر را کوید
 رایات او چو دیده لب بشت گفت
 توقع او سیاق رقیب ز رخس گفت
 ای م زبان کنو بحر امیان بخت
 ای بهمان ملک و او دیان که
 بر خلق خلق تو چو دل چشم بر کار
 شروان بیت تو بود و مصرع من
 بر شری بد لطف تو ام نه اسر شروان
 شروان به دست تو نیزه ان اما
 درمت برقت تو حلقه درت بگویم
 اند که رکاب بغیر دیو نیم نشاند
 با صد کس تیر کی و نسکی بیدم
 آن اند که تنه ما شاید از کو سی

گفت از جمال روح تو به مجری ندارم
 گفتا عیط دست ترا مغیری ندارم
 که نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
 که شمع فیتح رای تو به مادری ندارم
 کافاک ساکننده نشتری ندارم
 زین را سرباغ بقا کتری ندارم
 هر چه ازین حروف کم از اغیری ندارم
 پی پستان تو دایم کثوری ندارم
 شایم کیمت که بد کو مری ندارم
 در چشمه دل کم از پستی ندارم
 زان نیل و جلای پیش گفت فوری
 کافیا بر لطف تو شک و تری ندارم
 من جزوان ندیدم الا سوری ندارم
 کشتی سکت من هر کثری ندارم
 برک با پس بره ان اشکری ندارم
 دنیا افتاب دبی کثری ندارم
 ریم انی نام که ز خود جوهری ندارم

مردان منور تو چو نیم طاق عفت	جز در زواق مفت ملک منتری ندارم
جان نقش تیغ کرد دل قلب مگر	آن روز که زبری تو نسیم دری ندارم
جویم رضات شاید که دولت بخیم	وام هیچ حدت که ستم غری ندارم
برین ورت کشاید دوری ای آسمانرا	زین در کزدم اینا زین دری ندارم
پیشم محیطشاید اگر قطره اند پشم	دام اندر زیبد اگر انگیزی ندارم
پر کار نیستم که سرگزرویم باشد	کز راستی جو صفت سطرپی ندارم
دام که نیک دانی و اندوختن آن هم	کامروز در جهان پسخن هم سری ندارم
در بابل سخن بنافا و پستو تار	کز ساحران عهد کن مجری ندارم
شهری شای تو ام قیام زمانه	کز قطع تو برون لکری ندارم
در آبنوس روز و شبم لکری برآ	جز بر نفع مدحت و متری ندارم
افزایاب جلع من ای پرن شجاعت	عذر آورده که بهتر ازین دختری ندارم
رخ تو ام مرا پر فرمان ده پیران	کالا پسندای دانه تو را غری ندارم
دارم دل عراقی سپ که دبی رخ	در خود ترا اجازت تو در غری ندارم
عاقبت بود نام بریاض ملک وی	امروز پای هست مرا پری ندارم
جان چشم شمع سحر نام نموده آبی	چشم سقری ملک سقری ندارم
چندان بان که چشمه و رشید	کالا چشم ساز عدم فقری ندارم
بازی ویا وری ز خدا و میج باد	کز دیده رضایت و باوری ندارم

و قال ایضا این حبیب در روز دهم که در تبریز حجت که چند روز آن
 بزرگوار بود و در ویر و داشت و تخلص میج تخلص الدین الشیخ ابوالفتح
 عضدالدولت فیض کوید که از مشایخ آورده بود و بخت تخلص خویش

فلک که زورت از خط رسا	مرا وار و مسلل را سب آسا
خروج الله برین درت فون شد	چنین و حال فعل این در میسنا
تم خون رسته بر ده تا است	دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من آنجا پای بای بند رسته مانا	جو عیسی بای بند سوزن انجا
چرا سوزن چنین و حال چشم است	که اندر چپ میسی یافت ما و
لباسی را بمان پوشید روزم	پوزاهد زن بر آرم هر شب آوا
عبود صبح کای بر شتا فم	صلیب روزن این بام خضر
شدت از آه و دیا جوشش من	تیم که میسی از فقر دریا
من تا شفقت آبا ی علوی	جو میسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش به حاصل	که کن تا یکم او خورشید اجزا
چه راحت مرغ میسی را نیست	که صیای است با خورشید خدا
کران کجمنه وی ایوان نورت	چرا پرن شده این چاه یلدا
چرا میسی طیب مرغ خود نیست	که اگر تواند کرد پست
نشیخ و مرغ طبع جو میسی است	که بر بایک ما دوست کو یا

پسین بر طبع بگرمی که است
 و من ناور و پادشاه سال بجزرت
 بر آدم زین دل افشایه چو زبون
 زبان روغنیم زناش آه
 چو قسیم بر آیدند و میوزند
 چو مریم سپر کفزه ریزم از طعن
 چنان استاده ام پیش و پس طعن
 مرا از انصاف یاران نیت یاری
 علی الله از به دوران سیع الله
 نازم با سیاهان و اتم موت
 چو دامن خواهد داد این دور
 چو یون نیت که قحطم باین
 مرا از میان چون دادند منند
 پس از تحویل دین رفت مرده ان
 پس از کوه و الرحمن و الکف
 پس از یقاعات حرم و طوف کعبه
 پس از جنبیدن عید و عیدی سال

چو بر اجماعیم محسوس
 دروغ نیت مان بر مان منما
 چو زبونان خون آلوده و غوغا
 جو زبون دل قتل ترسا
 بر زنجیرم نهاده دست اعدا
 سرشکی چون دم میسی مصفا
 که تادست الفیای اطفا
 قحطم کردم زان نیت یارا
 بجز از خدا دوران تبرا
 نه بر سبب یقین و ارم تو لا
 مرا چه از سلطان سلطان چه بجزا
 مرا چه این یا مین چه بیودا
 شوم بر کردم از اسلام عا
 پس تاویل و جی از نیت قوا
 پس از یسین طاسینیم و طما
 شمار و بی و بسیک و مصلّا
 شوم تجانه کیسم اشخرا

مراستی بودی نعل حتم اند
چه فزاید که از نظم میودی
چه گویند انسان کفر جویم
در اینجا زبان اینک کش دست
بگردانم زبیت الله قبله
روم تا و پس کیم درین حکم
کنم تغییر سیرانی را بخیل
منم ناجر یک و در محراب
مرا پیوسته و در سوراخ غاری
بجایسته صوره غار اچو بطریق
چو آن خود الصلیب اندر بر فضل
و کرد و دست نداردم بایک باز
و پرستان نم در یک روم
بدل سازم بزمار و به برنس
کنم پیش طریقه سوس اظم
یک لفظان نه فائز از شک
مرا اتفق محقق تر نشنا سد

چو عیسی پرسم از طعن مفا جا
کزیم در ره دیر ی سکو با
بخویم در ره دین مسد را لا
مریم روم میان اینک دنیا
بهیث المقدس و محراب اقصا
شوم زار بندم زین تعدا
چو اتم از خط عبرت معنا
در بقراطیام جا و بجای
شده مولوزن و پوشیده جو غا
بایست پوشم اندر سنگهار
صلیب آویزم اندر حق عمدا
کنم زانجا برای روم جدا
کنم آیین سلطان را مطرا
روای طیبان چون پور بقا
ز روح القدس و ادب محاکا
بعو آینه یقین آرم مایا
ز بهر توب و ز بهر طور و ز لک

<p>کندیم راز را موت از قهر و کشتن ز کشتن بنی و کشتن مرا و انداختن بر سر نانی فرستم نخل ثالث ثلثه بخطی طین بر نخل از نوک کلام</p>	<p>نایم ساز را موت از یمول بتعلیم دین قیس و انان مرا و انداختن بر سر نانی سویست بخدا و رتقی الهی مخطوطه خالیه موسی و اچیا</p>
<p>المطبع الثاني</p>	
<p>بهست آرم عصای دست موسی ز سه کین تر میست به بندم خداوند خورشید و نستم هم آن غریب شکستم و میره سه اقوم و سه فوق را ببران چه بود آن نفع روح صل زور خونان به سه بود روح و هم داشت چه بود آن نطق میسی وقت میلاد چگونه گفت میسی بر سپردار چگونه ساخت اینکل مرغ میسی و که میر کا لدر از زرد داشت</p>	<p>بازم زان عصا شکل جلیبا رعاف جالینق نماند انان بخاقان و سه قند و بخارا بگیرم در زوایا قوت حرا بگویم محقر شرح از موقفا که مریم حوریه و روح تنها که جان افزای که هر گشت پیدا چه بود آن جسم و دم و وقت صفا که اینک ملک دارم به بالا چگونه کرد ششخصی عاز را جیا که زنده رسیده زنده است</p>

بگویم کان چه نیست آن چه است
چه اگر نماند از آن آتش که هفتی
بقطای بسجرا از مو به
چرا پی کس دستار و فوطه
بنام قیصران سازم تعاینف
برای خاقانی از سودای فاسه

مکن باز نماند آمد سیما
خلیل الله در و افتاد و ۲۰
که چون شکش بود قطاس اودفا
چرا دار و بلع را این و ۱۰
هر از از یک چن تک و لوتا
که شیطان می کند یقین سودا

المصنف المثلث

یعنی دون چه اندیشه به عیسا
مگوین کفر ایمان تازه کرد آن
فعل الله بان الله واحد
چه باید رفت تا روم از سپردل
بین میسی و خنجر اله اری
می فصل قیصر نژاد
بروح الله پس نفع روح مردم
بهد راستین از بکر عامل
پریت الله پس قتی و حجر
بنا تو پس و بزننا و چه قدریل

وزیر چه چه اندازد بدارا
بگو استغفر الله زین تمن
تقانی عن مقلایسته تقالا
عظیم الروم عزالدولت اچا
این مردم و کنت القضا را
ترا سکت و خام داد تقا
چه اینیل و حواریت و میسی
پریت آستین با دیکر مجذرا
بقید لیاات اضرار و بیخنا
بوفنا و شامیس و چه میرا

<p> بختین و پنج و یلت الفطر بیا یک مرم از تزدوج یوسف برخ و شاخ برگ آن درختی باه تیر کاکه بودین به بانک زاری مولو زن در که برودین بیت المهر پس ز خط استرا و خط محو پیشینی بروج ماه و پنج سز که عیسی اندر بیت مومر </p>	<p> بعید الیکل و مسوم عذارا بر در عیسی از پیوند عیش که آمد میوه اش از راه اعلا به نخل هر کجا گشت بر نانا به بند آهن استغف برا عصا مرا فرمان ده از شاه و دنیا فلک را ناسیب آمد هویدا به تبریع و به تلیب و شمشا کنند بسم زین ابیات غرا </p>
<p>وقایع ملک حضرت شفوت این باب و راه شفیع آوردن کوی</p>	
<p> حضرت ستر معلایه ام قاف تا قافم تا غفر میرب در صف قلبات و روحه ام در مدینه قدس مریم یافته حضرت بلقیس با نوری سبا بنم زرفا را کیندن کلن ایست بختی که بر درگاه و </p>	<p> ذات همخ اشکارا دیده ام که حجاب قاف غفا دیده ام حضرتی که پرده پدیدار دیده ام در نظیر مانس تو دیده ام بر مرشش مولا دیده ام هدهد عیب پنا دیده ام مهر دین را تو لا دیده ام </p>

ایست زلفای که بر خنجر او
من کیم خواه ایست بخت او
قیمت از دهم گشتی عرب
رهز جوهر نام شب بخت
و مهر غیر بدست و سیاه
آهت و غایبش از دیده
آن که در این سر خمار
صفت قاتل درین سر کار
بر درش بسته میان احرا
رباب کو کفش خورشید ابر
در کفایت بندش از آن
پیوسته تنخ فوایز ملک
کوهر کان فرید و نشتی
صفت الدن منوت اسلام
نصرت و عادت ثروان دار
از هر زهر و سم و شمشیر
آن خنجر مسمی که بستش

مهر کمال میا دیده ام
کامجانبان یقین ز رخا دیده ام
بر درش بروز و لا دیده ام
پیش نقش غلام آسا دیده ام
نزد و راه کوم و یا دیده ام
نشره رضوان نور دیده ام
در پرستش کجا دیده ام
داه این درگاه و لا دیده ام
شاه این درگاه و لا دیده ام
قره زین سقا دیده ام
صفت دستوی زیبا دیده ام
هم سبغ ملک آبا دیده ام
بر فراز تاج و لایلا دیده ام
انفار دین و میا دیده ام
هم زبیده هم زیبا دیده ام
هم خنجر هم خنجر دیده ام
با و از اقدار زمره دیده ام

با بعد زنی که پیش رخ هفت
 خوان آگاه دلش را از صفا
 بر دول موید جان مویش
 آینه توفیق باران است
 چشم دیدم ز نور حضرتش
 موسی ام ای انا الله یقر
 هر که در معشیت خیزد
 حضرتش اسم چو حضرتش
 نور مشق حق تعالی
 که دست ایوان خرد کند
 کعبه باشد که بر در حرم
 هر زمان این شایان ملک
 که کند نیازم خان اشک
 و ششید از نه چهر ملک
 چند بارش دیدم در خواب
 هر این ایوان تو بخت خود
 چشم بینان در حجاب
 دست دولت شایان بر آید

بهت بر رخ آید
 تاجیکه از جیح اید
 در مسدود مندا دیدم
 سلور بسیار کساید
 تان پذیرای که هر آید
 نور پاک و طویا دیدم
 زاکرین نور تجلی دیدم
 تان پذیرای که هر آید
 هم نقض حق تعالی دیدم
 بر عیالی را امید دیدم
 در حرم شهباز میضاد دیدم
 ساعد اقبال ما و ادب دیدم
 من کاشش جان و انانیت
 زنده و در خواب آشکارا دیدم
 طغش این باز پیدا دیدم
 تاجدار و مجلس کساید دیدم
 دست دولت شایان بر آید

یگمان زین درخت چمنه سار
گفتم ای شاه درخت چمنه سار
بشمار با تو درخت احسان
اصلا ثابت صفا آن درخت
سگر گزبان و فرزند اخستان
نیز چون بشیر با شروان رخسار
اسمان سیر استاره مشا
کعبه را نهد در عالیت من
که چو اخبار زمان تاج دار
از ذکر کیش کیا بونهای
از صفا وصفی نبیده خوانده
کافرم چون کرده را سلام کنم
که بسوی طبع گفتم صبح تو
صبح توحی است حق را یاد
پشت آرم نام بزدان ضایع
پشت آرم کعبه حق را شایع
پشت آرم نظم و آواز شایع

جله را پیش منیا دیده ام
کین دو با تو موقوفه دیده ام
هر دو با هم بعدا هم دیده ام
فرعنا فوق الشیء یا دیده
چهره ملک مطرا دیده ام
کارشروان دست بالا دیده
مر ترا قید ادهم دیده ام
محرم این کعبه ام تا دیده ام
خوانده ام چون کتب دیده ام
پاستان نام داو دیده
وز کفایت رای زیبا دیده
میج با تو خوانده ام تا دیده
کعبه را در طیب با دیده ام
قالب حسین و ادنی دیده ام
کس معاشش توانا دیده ام
که شمشیر خاک بسم دیده ام
که مرعشی مرا دیده ام

پشت آرم چار بارش رسوخ	کریدینان مرده والا دیده ام
پشت آرم جان فزید و نرسوخ	مگر جاندا ریش طغز اویده
پشت آرم مفت مره انر رسوخ	کز دوه عالم تراشان ویده
پشت آرم جان فخرالدین رسوخ	گر شرفی کرسش مولا دیده ام
کز نیج رختم فوای زیناه	کین سفول اتنا دیده ام
دل دین سود است یک لفظ تر	چون مغز وقع سارا دیده ام
دولت جاوید بادا کز جلالت	جاده تو و جان سوزا دیده ام
تا ابد بادت بقا کاهات را	بستر مرک منجا دیده ام
بهرین نذر و نری درگاه را	تکذاین ایست ترا دیده ام
و قال ایضا ترجمه ملک معظمه حضرت والدین و والدینا بلیغی شروان شاه در تیسست فرزندش که یک کشته شد	
ای پرده معظمه با نویی روزگار	ای پیش اقبال کرم با برسیه
مکن آرم تراه در روح را نشست	صن لام تراه به کعبه را قرار
ارسال اگر خواص خلیفه بر بند خاص	از بر کعبه پرده بر کین سبک کار
آن پرده که از در سلطان انجم است	او نیست بر و این کعبه اشکبار
مچون فلک معلق استاده بر قطب	قطب یونج پنج زمین گشت کوسا
کوی منقر جان ملک دست کاف نون	کردونی اندو قطب بر او نیت استوا

که آسمان عجب بخت است پیش خلق
در صفت تو در حق غیر باطل و پس
واری پر مغفم جبریل معک
میخواند آسمان که رسد بر پیش
کوی ترا بخت زین آفتاب
کسیت بود و تار تو از جبریل
هر که که با در تو زد کیم ای عجب
میدان سرفرازی رضوان بخت نور
میدان سوت و روحانی آتی است
بر تو نیرسم به پرده هم جبریل
او سایه تو با نوری شرفی گرفت جان
ای با و تشبیه تو دادم سیاه
ای کرده با سبانی عیسی تو آرزو
تو نستان شیر سایه دین حرم
شیر سیاه معرکه خاقان کامران
با تو کند نگار ملوک همه مردیت
شانان چه مرد چه زن در کار ملک

تو آسمانی حرم شد بخت و ار
و سپکا تو زن صفور پیش کار
واری بخت شمع ادریس میر بار
تا بر چرخ ندیده و اما تو غبار
نشان کارگاه ملک بافت و دما
سایه چرا گرفت سموات بر کنار
تو زخم جنبش آمد و کویه می کند
جنت عدن کرده بر لطف تو نگاه
کویای جانور شد هم اسپ هم سوار
هم حاضر است پیش مفضل ذرا
در یات در جزیره سیمرغ در حساب
خوشی در روز پرده و جیش نگاه
ای کرده پرده واری تو مریم از حساب
تو آشیان باز میدی دین دیار
باز میدی ملک با نوری کام کار
آری که با نازده به اندک شکار
شیران چه در چه ماده به کام کار زار

ایست زلفانی که پیر خرد او
من که خواه آن تعب نخواه از
قیمت از روم نکاشی عرب
روز جوهر نام شب بزم لب
و غیر بیدیت و سیما
آیدت و فایکیش از قدر
آن سرو خزان سر خاسته
صفت فاقه زارین سرگاه
بر درش بسته میان اهرایا
رب بگوش خورشید ابر
در کج بخت بدش از آن
همه سخن فرا بر ملک
کوهر کان فیدون شیدا
صحت ازین منوت اسلام
مهر و بهادرت روان دارد
از هر زهد و مفاد شخص او
ان خط به همی گزینش

مهر کمال مسیحا دیده ام
کامجنان محقق زلفا دیده ام
بر درش بروز و لالا دیده ام
پیش نقش خادم آسا دیده ام
بر درش را حکم و دیا دیده ام
نشره رضوان عودا دیده ام
در پرستش کج دیده ام
داه این درگاه والا دیده ام
شاه این سرگاه والا دیده
قرین زین مقادیر دیده ام
صفت دستوی زیبا دیده ام
همه سماع ملک آبا دیده ام
بر فراز تاج دلیلا دیده ام
افتخار دین و میا دیده ام
همه زیاده هم زیاده دیده ام
همه عذبه هم حمیرا دیده ام
با فوازا قدر زمره دیده ام

با بعد زین که پیش رخ هفت
 خوان آگاه و شش را از صفا
 بروی مومین جان مومنینش
 آید توفیق بار ابرت آ
 چشم زدیدم ز نور حضرتش
 موسی ام ای ابا العبدیدم
 هر که درین چشمش خیزد
 طرشتن اسم نور حضرتش
 نور دشمن حق تعالی را بچشم
 که بهت ایوان خسرو کند
 که بهت باشد که تر درم
 هر زمان این شاخا ز ملک
 اگر کند نیازم خان اشک
 و دشمن دیدار من چهر ملک
 چند بارش دیدم و در ملک
 هر آن ایوان نور نجات خود
 چشم منان در حجاب برود

بهت بر در آگاه دیدم
 بجایگاه از جیح اعلی دیدم
 هر مومین منان دیدم
 سلو رهیار کسما دیدم
 تا به پنداری که خدا دیدم
 نور پاک و طریقا دیدم
 ز اکو من نور تجلی دیدم
 تا به پنداری که خدا دیدم
 هم بفضل حق تعالی دیدم
 برتر عالی را موی دیدم
 در حرم شهباز پنهان دیدم
 ساحل اقبال ماه دیدم
 من کجاستان دانم
 زنده در خواب آشکارا دیدم
 طغش این باز پیا دیدم
 تاجدار و مجلس گدا دیدم
 دست دولت شش بر او دیدم

یگانه نین درخت چمن
کشم ای شاه درخت چمن
چمن با نو درخت اخت
اصلا ثابت صفا آن درخت
سکر کز با نو فرزند اخت
نیز چون چمنی با سر و آن
آسمان سیر است و چمن
کعبه را ماند در عالیت من
که چو اخبار زمان تاج د
از فزایش کیا بون های
از صفا و صف زبیده خوانده
کافرم چون کرد اسلام کفر
که بسوی طبع کفتم روح تو
روح توحی است حق را با
پشت آدم نام ز دانه اسیر
پشت آدم کعبه حق را شمع
پشت آدم نظم و انزاسیم

جله را پیش میا دیده ام
کین دو با نو وفا دیده ام
مرو باجم سعدا دیده ام
فرع فوق الرشید دیده ام
چهره ملک مظهر دیده ام
کاش و آن دست بالا دیده ام
مرتا قید افروخته دیده ام
محم این کعبه را دیده ام
خوانده ام چون کتب دیده ام
پاستان نام داو دیده ام
وز کفایت رای زیبا دیده ام
بسج با تو خوانده ام دیده ام
کعبه را در طیب با دیده ام
قاب قوسین و ادنی دیده ام
کشتن معاش تو آید دیده ام
کاشش خاک طبع دیده ام
هر معشای مرا دیده ام

پشت آرم چارباش سبغ	کر مدینه ان عزمه لایه لایه
پشت آرم جان فزید و نرسد	کز جامه آرایش افزا دیده
پشت آرم مفت مرء اثر سبغ	کز دوه عالم بر آستان دیده
پشت آرم جان فزادین سبغ	کز شرف کمرش مولایه ام
کز ییج رخصتم غواهی ز شاه	کین سفردار آینه دیده ام
دل دین سوده است یک لفظ تر	چون مغز وقع سارا دیده ام
دولت جاوید بادا اگر جلالت	جاه تو و جان سوزا دیده ام
تا ابد بادت بقا کائنات را	بیشتر مرگ مخا جا دیده ام
بهر من نور و نری درگاه را	تخته این ایست خرا دیده ام
وقال ایضا: من ملک معظمه بنو تالدین والدینا باقی شروان	
شاه محمودیت فرزندش که به کینه آید	
ای پرده معظمه با نوبه روی کار	ای پیش آفتاب کرم با برسیه
سلطان ارم ترا و در روح را نشست	صنای ارم ترا و به کعبه را قرار
در سال اگر خواص خلیفه بر بند خاص	از بهر کعبه پرده بر کین سبک کار
آن پرده که از در سلطان انجم است	او بخت بر ویدان کعبه اشکار
همچون فلک حلق استاده بر قطب	قطب یونجه میخ زمین گشت که مسا
کوی منم جان ملک دست کاف نون	کرده فی انزو و قطب بر او نیت استوا

کر آسمان بجا بخت است پیش خلق
در صند تو دهر قهر بباط بوی پس
واری به بختم جبریل مستکن
میخواند آسمان که رسد بر پیش من
مگوی ترا برشته زین آفتاب
کزیت بود و تار تو از بر جبریل
هر که که باد بر تو وزد گویم ای عجب
بندان سرفرازی رضوان بخت نور
میدان سوت تو روحانی آتی است
بر تو نیز پس هر پروه هم جبریل
و سایه تو با فوی مشرق گرفت بانی
ای جادوشل بسید تو دغام سیاه
ای کرده با سبانی عیسی توانده
تو نستان شیر سایه دین حرم
شیر سیاه مهر که فغان کامران
با تو کند نگار ملوک ارجمند نیست
شانان چه مرد چه زن در کار ملک

تو است مانی و حرم شد بخت و ار
و بسکاه تو زن مغفور پیش کار
واری بخت شمع ادریس میر بار
تا بر چند زبیده و اما تو ضیاء
شمار کار کاه تلک بافت و دنا
سایه چرا گرفت سموات بر کنار
هضم بخش آمد و گوید می کند
جنت عدن کرده بر لطف تو شکار
گویای جانورش هم اسپ هم سوار
هم با خست است پیش مفضلند
در یاست و جزیره سیمرغ در صبا
خورشید روز پروا و جیش نثار
ای کرده پروه واری تو مریم از صفا
تو آشیان باز بسیدی دین دیار
باز بسید ملکه با فوی کام کار
آری که باز ما ده پند که شکار
شیران چه زهره ماده به کام کارزار

سر خاک خطه انگیلن کرد مرد و زن
 بودی بدر که تو سیاهوش چادرت
 کرد ز بهین ستام سلیمان دیو بند
 هم شاه مازندران سلیمان عالم است
 خطیاست خط در بند احتشام
 قیداف خوانده که زنی بود با شاه
 اسکنه است دولت قیداف با نوان
 اکنون به بندگی و پرستاری درش
 از اقبال صفت الدین مابوئی شرق
 مدت بود که بهر روز آورند
 نور چون منت تیرت میمن
 جمع مرآت جان تیر صفی سخن
 اکنون که باد و باغ زمان شوهری کند
 از دست کن صلب در زمین ملک
 شاه ربه برین نوبه آمدست
 خوانی نشین نام پنجه نام جوی
 ای از عروسی ملک اندر کان شب

هر دمی از پرستش تو ملک را شمار
 بودی بدر که تو قیدون پرده کا
 بتیس از بهر میاکنت خواستار
 هم با نوبش زمر به بتیس و زکار
 پست اندک است شامی ز اقدار
 کاسکنه آمدش بر سویی سخن کذا
 نی فی کینه قیاس شود طبع شرم
 قیداف فریست کند اسکنه رافعی
 در شرق غرب که شب روز مبارک
 از اذکان بخدمت بانوی شرمایه
 جان تیر کن بهر با نوان نثار
 نور و زرات جان تیر با نوبه
 از طعمای باغ شود باغ پرده دار
 آرد درخت تازه بهار حیات بار
 کاید چو ماه چهارده صبح مفت جا
 خوانی کنشین نام فریهر ز نام دا
 دره زن رسول من نوع یادگار

خاقانیت برادر تو زیبا را خوا
 و در زیهارت کند ارت حق
 تا مرد می شود و شب یار یکدگر
 بر رخ ملک هم شامه مرد و هم باد

ای بانوان ملک شاهی زیهار
 ز نهار زیهار می خورد ای و ا
 و آنکه جدا شده بخت یار کردگار
 این مرد و کار ملک العرش یار گار

و قالی اضافی در حد که بد

ای پرده کاسان طالع استان او
 این ابرین که معکف او است آفتاب
 و این پرده که نه بحر محیط است بر
 این پرده که نه صحن شست پس بر
 و این پرده که نه عرش مجید است پس
 و این پرده که نه عین رفعت پس بر
 این پرده که نه کعبه محراب است پس بر
 بر جیس موسی کف ایوان طوسم
 خط امان پستانه لبای نه توان
 خورشید که دیل نمیشد از آنکه
 در صف و سجده از قی پشانی طوک
 خاکدشتش ز خیم بیهزاره کان

ابریت کافاب شرف در عیان او
 دین آفتاب کرم که بر سیاهان او
 اصداف ملک را که انده نمان او
 ره ضمه مجاور حرم و صند ان او
 ارواح قدس اقدم اندر میان او
 لبای عیشیان نمده بر شان او
 سعادت و شرف اندر توان او
 مارون پستانه که دون مکان او
 البدر برشته بخت امان او
 سایه پش فرامیل بران آسمان او
 زن و القدر مرقده برایشان او
 لاله ستان جنت بیدستان او

نایب نغمه زن که زجوبک زدن شست	با یک زن صراحی با یک زن آوست
خوشه بزم برود ماه جیش نگار	ساعت نشین سایه طوبی نشان آوست
آه و زو شب دو غلام یوی یوفیند	هر یک صدق عفر جان بریان آوست
شاکر وفادان در اوست روزگار	کشتا بخودت جواهر نشان آوست
شروان بغیر شاه ز جند او در کشت	کاشا ز راه صفوة دین با توان آوست
با قوی شرق غرب که چون خوان بند بر	غما کس مثال طینی خوان آوست
ست آینه بر دینار با یک از آنکه	تسلیم مصر و قاهر بر قهرمان آوست
این پرده سد دولت خاقان سکندر	اسکندر دوم که دم سد از آن آوست
باز بسید دولت و شیریه ملک	کین پرده نم بینم نیش آوست
بقیس با نون و سیاهان شاه افغان	کز ندان دین داور مبد زمان آوست
جیش پهلتن نه که خوشه پید پل کن	کافاک کنگ مرکب بجم توان آوست
در رزم بایزده رخ با مشه ده	تا سپهر دشت جهان مفت خوان آوست
نمان تیغ کو نقش ترست از پیکر کس	منقار کرکان فلک یمان آوست
که چه بخاندانش سلاطین که رکند	افزایاب نیزه کش افغان آوست
در دست رات و چوب لکمانند بند	خاقانی اندر بان فلک مع خوان آوست
و بفرنیای با قوی شامت کام او	برستان سک صفت داستان آوست
در دیت در زبان عمر کس مهر و شام	و نزع با نوان عمر و در زبان آوست

یاد بجا نگرشرف جاودانش	کاسلام نازناز شرف جاودان آو
امیدوار با توبخت ملک چنان که	امید مرغ پیر به توبخت جوان آوست
احسان ابدولت نماید ضامن	نوروز نازده روی زده می ضمان آو
و قال ایضا در من ملک المعظم خاقان المعظم افغان شاه و در مع	
ملک المعظم صفه تالیدین با نونی شتر وان شاه گوید	
و بدوی مرا و از ان ندید	کز اسل بی نشان ندید
اول هر دو جهان سبزه بود	یک اسل درین میان ندید
در شیب و فراز این دو فرس	یک یک و فاروان ندید
هرچ آمد گیتین بی نقش	کین نقش و فراوان ندید
از شفقان راه آید	یکتن ز صدامان ندید
بیشی که من از جهان ندیدم	پیش از همه هم جهان ندید
روزانه و روزش جهان	کس کی پی کاروان ندید
پشت و فغانه بگشت	کس پستی از زمان ندید
خاقانی سوده به مهر	الاز پان نیان ندید
عالم از جمله ملک عالم	جنس ملک افغان ندید
خاقان کبیر کربالت	آن دید که خضر خان ندید
شروان شاه افغان دولت	کو راه و مرسمان ندید

روین تن مفت خوان ندید	جسته گیان کردین حسه اورا
کفر و با سپان ندید	کو در ملک افغان کز ذاکه
ان کاغذ کاو بان ندید	کو رایت بو المظفری بن
ون رستم بلوان ندید	کویند که مرز تور و ایران
صد رستم بیتان ندید	تان کیت که در صف خلافتش
کتر ز رحل پستان ندید	بر نیسه او سماک مداح
کس دوده و دومان ندید	جز با نوبی شاه و کن دریا
کس حرکت مردوان ندید	دو ابرو و آفتاب و دژ و
بریکه خوان خوان ندید	دو بخ دو نور کس چنان
بر حضرت باوان ندید	کیتی افی سپهر عصمت
فر با نوبی کامران ندید	جسته ملک نظیر بلقیس
فر ابعی گیان ندید	قیافه ملک که در شش
کس نامه خود چنان ندید	او با بنات نقش است
کس مثل صدقوان ندید	عزیزه زن سین بن فخر
از میرد یک جان ندید	روح اله پسران چنان کرد
خو قیصر و سپان ندید	بر پرده مردم و بیم چرخ
خو شید کیلتان ندید	ان قهر ملاتش تصدده

یکم آن شرف نداشت ایام
خوان کفش خلیل امید
و چایس و خورش باشتی که
هر سو که گاهی بخت پیرید
تا بکل گرفت بوی خوش
چند قامت یکجا قویق
تا نامه دهد دولت او
مراج فر دگشتی و م
در جنب نهانش بگردگار
زین بر کفش آفتاب نمند
کس یکف زاده صفت اله
د پرده نماند راز عیب
چون کعبه مجاور حجاب است
ذات ملک است جنت عدن
شاه ادیس و دژ ادریس
بر نه فلک استار قطب
باقطب و این دو قوه العین

یگرش مورخوان ندیدت
جز صفوان نیز بان ندیدت
جز قوت نقدان ندیدت
الا در آشیان ندیدت
کس در طلب استخوان ندید
هر که آتش و رفتن ندید
کس شهوان و نیر و ان ندید
در بحر دلش کران ندیدت
کس قوت امتحان ندیدت
کامد و غرورش کان ندیدت
در چشم کرم کران ندیدت
غیب اندل کس ندان ندیدت
آن کعبه که کس ندان ندیدت
کس صفت پیکان ندیدت
از مردن کس چنان ندیدت
کس قطب بک ندان ندیدت
کس هر قدر فقه ان ندیدت

و در دوستان مدیدست	باز که کمال خواست و امان
یک مرتبه خندان مدیدست	قرب و وسایل است اگر نشاء
یک پریشان غم فشان مدیدست	انقطاع برات از کسی خواست
ببین بنده جان کران مدیدست	شامت اگر چه از سر رنج
که تمام خدایگان مدیدست	گفتیم بیک خدمت اکنون
کز درش مکان مدیدست	و سوتی خواهد از شد او
یک و او در میان مدیدست	ز نهایت از تو بهتر
بهتر ز تو صفای مدیدست	خواهد ز تو استقامت ابرار
که نه در خفا بر فغان مدیدست	و او ضربه و فغانش نشاء
سخت کس این بیان مدیدست	این شعر و وای از زبانم
بر کلین ده بنان مدیدست	منع و زبان و کلک من کس
این مرکب زیران مدیدست	بر قطع سوارم و عطا رود
جز با فوجا پس و جان مدیدست	بر لوح فرشته نامش ایام
که با و فاضلان مدیدست	با محبت بقای با نومی هم
جز دولت جوادان مدیدست	جاوید نیا و کز درش کلک
صد مدح سپین صفتان گذرم	
دولت به ازین صفتان مدیدست	

وقال ايضا في القصات وورمخ الوتر الما جليست القصة
 الدين د الدنيا ابو نصر محمد بن

مراد القامت رب بکوش خطب	کزين رواق طيني کير و وريب
زبان مرغان خاني طين خنج شغو	در سليمان جوي بعبه رخا جوشتاب
رواق پرخ محمد پرمداي رواقيت	وران صواصويت ويزر رخ ختاب
لغظ کثور پچر اجل زني الدین	رضي تاني ابو نصر ورتاب رکاب
علي ولي که ملک يزديان قمش	سمان که که بدین ذوالفقار نضرة تاب
ستاره پين که ملک جاجل کرت	که بر کر که مارون جاجل صواب
نيي برت ملک مل جافتاب رحم	نيي به ملک زحل سر جوشري ذاب
رکاب دست تو تو جوسر ت الانفا	نيز جانت تو اخوان بصيرة الاخر
ملک پير رکاب ويزر مارون ديکي	ملق قاسم بهاروني ايدانيت اجاب
ده دست کلکو ديدم که در تاي جو	و وقيله مذو ليکن سله قبله طلب
بجان قاطر کانيات ويني تو	که کانيات قصه برت حمزة توناب
ديلي و ضم تو مضمون حنيت و سترند	که اين خدای قدس شيند آن قدفا
که صفاه وزير الملک بستان صدر	برت من آب ريز سلب من انجاب
بصير شاه رسا مذنا قلان که فلان	که داشت جلا و امين دشا ورق رقا
فلاص بو کونن قلب بند کي شب	مزد راته و خاتين چوسکه قلاب

سیان پی و سر دین کی است از همه
بهر معنی حق حق مبین
بهر فایده دل و اصابع الرمان
بکتاب جروت و بعله القرآن
بخط اسپن تقویم و آخرین تحویل
بحق آلوده و بچکان پستان را
بمیخانه که سید تر ترجم برین است
برای علم فروز و حاضر و اسکنه
کنه زاهرین دو و خاک خاکستر
برند ناخنه چشم شب باختر روز
بنام قله عالم به صلب قایم کوه
بمال و زلف لب قله عروس عرب
بهر عطسه آدم به نسبت اجه
بیک قیام صبا نازل جل صبا که
تخم بود بشر شک سال منت نزار
بهترین تلف اربعین صبا بد
بهرم احمد صلاب خاص خلق حواس

چون کل عالم چون جرم موم در حلقه باب
بجان پیر جان به سر سر کتاب
بهر فایده و بی از مطلع الاعراب
بمیدی ملکوت و مید الارباب
بآفتاب سوت بهارم اصغر نا
بهید شیر پستان سر سیاه صاب
چون ترجم برین آرد برون سید نقاب
در باب طاعت ارحام نازل اصحاب
چو سازد آتش قاعده ز آسمان جباب
کشد ناخن روز از چرخ صبح جناب
به پشت را که خج به چین متاب
که شک و کج طاعت آستان حباب
به کش که یه اند سرشت نواب تراب
ازین سه معنی الف دال میم بی احزاب
ببال یا صفا که کرد فتح الباب
صبح مشه خنجران برو حساب
بسی ساد یا کش گذشته بر طباب

بناب کمره ناهن قواره مه را
 بوز مجسمه دین بلال سوخته عو
 بیار عزم فارو بیست صاحب دین
 بوتراب کشته بخت قزاقوت
 بهفت نوبه چرخ و مرغ نوبت و من
 بصوفیان بلاوت عافیت دشمن
 بکنکو عتبه که ترکش ترس شده
 بران پسکی که وفا کرد بر دام ابد
 بکوسپی که زاکیم بودشان
 بکینت ملک الشرق کاسانست بت
 بکزد و بطراز نای او که بران
 که بدعت قرآن و کعبه در سجده
 بزدم و بهرم فرجام شاه سجود
 و کز پیکر عت شکسته ام جانم
 و خاتم همه چشمه و جو که ام همه را
 و خاتم بر دروغی بدست چپ من
 بهرم عزم کوشش فریاد دار تمام

دو شاخ چون سپه تاخت تر الموند
 بود سوخته و دزدان سیدی اصحاب
 بکشته عوفا بشتر شتر غاب
 خدای کعب و تراش کواکب اشراق
 بدین دو صحران تاش سیاه
 بقی عافیه غم بجان عمر پر تاب
 همیشه چینه دین را ز پخته خوار عرا
 به پشه که غزا کرد یافت کج نواب
 بکوسبندی که راجل بد قصاب
 بکیرخ خورشید بر بر زغاب
 خدیو اعظم و خاقان اکبرت افتاب
 بر اندر و در و در و در و در و در
 نکردم و کلمه فریبده رواج باب
 چو سکه با کوننا بر بر غم ز غدا
 اگر چه نفس گرم نیست نیت حال عفا
 که دست مال تو ام بای بنده مال افتا
 نه ام هنر و ده مر از آتش هفتاب متا

چوشت یز پیش تو طلق در کوشه
که موم ز بگری نفس راستی یابند
و کز نظم کلام مژده مشو در خط

زمن جوانیه ننگ خوره روی شاد
نمرد قاتم سلطان و مسک طرب
که منقش نشود نفوس با شاد

المطلع السبع

چار نفس هر روح دو سخن یک قطره آب
بیتزدستی زار بکند پای خاک
برین دو خادم جا لک و می جوشی
بخت سوختن ازین دو غرقه غفر
برشته زور و خورشید نوز با خنده
بجز شام زانفس بجو کرده سواد
بگو برق شانه بگو پاره لعل
چو پری و برشته بجو و خوش
بران نفس که برافرازد این سیم نم
تاب آینه دل درین سیاه ظلمت
بطع مرده و قطع نفس که در و
بیتز ناوکی از تیراه شست ناوکی
باشکی کلن چمن که بر سر پای غم

ایک رقیب دو فرج سه شمع چهار آفتاب
بجای کاشی باد و باد ساری آب
در معزیه دو قانون هر که سنجی
بخت بگو نوز ازین دو بحر و حباب
که یافت بر قد کتی قیای که نه ناب
بیتن صبح بر کفایت کوه کرده قراب
بجو ماه نیمه ز نور بجبه تاب
باد و مرغ و دوامی و بد و آب
بران زمان که براندازد این هر و عا
تاب آینه جان درین کبود سرباب
خادم جان خدمت ازین فراس مرا
که جابانش سلطان در و سک بر تاب
نغم نکال دلم آتش است سینه کباب

بصل تو که تو بی یایب از خدا و خدیو	بصل تو که تو بی یایب از خدا و خدیو
که بر من از خاک انشال غمنا بر خفته است	که بر من از خاک انشال غمنا بر خفته است
بدو که روز او انشال غمنا بر خفته است	بدو که روز او انشال غمنا بر خفته است
تا کی کش تو این که گمان طلقه بر	تا کی کش تو این که گمان طلقه بر
باخته ام زواجون گمان حاجب رت	باخته ام زواجون گمان حاجب رت
ز بندش غمنا که معاذ الله	ز بندش غمنا که معاذ الله
سیاه چنانکه میلان سرخ پرده آن	سیاه چنانکه میلان سرخ پرده آن
ولی چو شمع زین خام و چین گشت	ولی چو شمع زین خام و چین گشت
که گفته بود طاقن سیکر زو اینی انگ	که گفته بود طاقن سیکر زو اینی انگ
بجا کریم سوسه ارقی یا ایران	بجا کریم سوسه ارقی یا ایران
بشام یا بحر آب ن مریا تهران	بشام یا بحر آب ن مریا تهران
مرکز ز خانه بخانه نفا . . .	مرکز ز خانه بخانه نفا . . .
برام و در پستان وزقه حضما	برام و در پستان وزقه حضما
بعد و نشو آینه و غماز و کر	بعد و نشو آینه و غماز و کر
بفرقه بیشتاق و کعبه پیرامک	بفرقه بیشتاق و کعبه پیرامک
غایبای بطرانان خرد و در دامن	غایبای بطرانان خرد و در دامن
به پله و بنهایی ترا زونی نایب	به پله و بنهایی ترا زونی نایب

مسکانت چو گشتی گرو چو چیدن
به سهرزیکه جهان من کبوده سا
بیا و فتی به سیم و غله شاق
بدنه حدما شور کلاه چرخ
کجی پای دپاهاه خفت بکره
بازده در دقتب کانه نقل
بازده در دقتب کانه نقل
پروستان و غل ملک من که پزارم
نعلک برات برات میان مار است
بدینه بس بدینه طغی از نوشته
پیرایه تقیر برابو الحی رسا
بعضی نافه شقیان بخور و خور
کاهه پای رنگی پاد و مزده و
پیش پیش به پی پی نقب کاه
بیر کوزه رازی بدست جدر زنه
روی زال بر قاب بند و ابرو
معلم و طبقات طبع زنان سرا

خواب لب بوی مکه چون لب
راز کوشش دیم دما زدم بواب
بد به علی برش و کیه وقت دباب
آب کیه و مینوت نخ کوب فلان
چاهره بلوک و تیار بود شتاب
بخطمه کردون بره دولاب
بوی تیزه او سحر برقی روی سباب
بعدا منی اصلاف خالی از انتحاب
نیز و منی فی الصور تا فلان
بقندرب بو بخرده به از شتاب
بسیای بو میر میر ابو انتحاب
بنات روده قو لیان مشک و تاب
به باکته ز نخل نباش که کم کتاب
بحر من قص کن و بوزینه عتاب
بکوی یاه و تمنی خواب بخر تاب
بخر و شتی آن زال کشته و مرغا
باکینه مانده کنه زرا ز کلاب

برف متری مهر و موزن پستام
 در ستره پشت از خار سن آینه
 بر مشط پینی شمس و مشط بابر
 بیا و موز دار سپهر کس پران
 بنیز مندر برت بنیز نشت و شیر
 بزینتی و مقصود با همی و کس
 بهر خاص که هر شمس ببار و کرجان
 بگریزی کن فقط و سر بریس بشرو
 بجان آنکه جویم بر در سر دار
 بهوشش زیر پر که به جنابت کن
 بنای موشن که در نیکو نام و چنگ
 باین صبح که سر خفا کند چو بخوم
 بسام ابرص هر با و غنای جعل
 کزین نشین احسان صل بگریزم
 طریقی ذال ما کن بجان شاه جهان
 زین یکی سوکت نامه در خواب
 ازین مقیده که کفر سخنان جهان

بر سر ز موهن لب بخور قطاب
 بستم کار میان زان زیند اعصاب
 بهصلکی و ببادام و پسته عذاب
 بریش و چون از نظم لوله ای خوشا
 بنیز و جبهه و ریش و مسکه کذاب
 بروز کوری صباغ و تیری اجاب
 بهر خاص که هر شمس ببار و کرجان
 بنمک ریشه لادن و شمشه در آب
 نشت زیر بوناه میکسیت تمام
 کز این بزر بنگشت آن پلنگ تباب
 بچنگ که بکره دست بر سرم چو رباب
 باین عروس که دم لا با کند چو شتاب
 بچند کاه و بنا و رس امتزاج جلا
 و کز چسبند عمر شود بود و مزاج
 کزین کزین غنی غیرت بیج ابواب
 بنام شاه جهان قند اولو الالباب
 بجهتت جو منق طهور و افرا

<p> ایمن تهماسب جهان و ابله افسان طوب او همه جلوه آید از افسان دین شکل از بر فلک بلون شده دعوت قدم مع الله دعوتی و اجاب ایله دعو ابر خواندم الیه آتاب </p>	<p> ای قیما حسن و ثابت اعشی پسرخ که چینه زنده و صینه غافقانی بقای شاه جهان باد تا زنده است یک نماینده آمین کن که بخش را معاشر کنتم امید من کفون بخت </p>
<p> السنار انبار کما در کار باری از خوشدلی چو باد بهار بی کنه لبستان و یدر غار دست نوی بر آه از کسار عقل اوراق او درون شتر برخ از باد و سخن کل بنجار غاصه دوران کشا دبسته کار برق بی سرفوت کشته تیار بس خط جام چون خط طیار این این البوس و الاقار کز جیل المین کسب ز غار </p>	<p> الصبح الصبح کما در کار کیمی از دوستی جواب خوار برخ بر کار و بار با سبوح جان و دعوتی اندر آه کج در مقام غم آنشیت گرت و کفایه یام چنگیت بگر طاصک یام بست بر دکار مغ دلایت و ایدلوت یا رسکلت زعفران جام این این الکوسر و الاقداح بنان آبی تا مرا پسینی </p>

مقل کردم زنده بدست منشی	چون تیره جو مان زخم سحر
خواهد کسی خست غمان می را	در بویین رکاب می یکبار
عجب است این رکاب میسکو	کامه از ماه نو شفق دیدار
یکی کشت عقل زابر رکاب	چون رکاب خوان کشته اعراب
افتابی سوار شد بر شتر	مت می افتاب تیر سوار
جرم کرد که آسمان بخشی	شود از خستگی زمین کرد
در زمین راه می سپید جگر	کرده داری آسمان قنار
سیکته در جبینی از ربع	طغمت غلغله را انوار
ساقی آرد که غار شکن	ققع شکن زوایا ناز
نار به فعل چون شراب نور	فعل ناز می آید از آب
تنه خونی کشیدی کافر	زخم گوید که جاهد الکفار
بر فلک تنه جمع شود شمشیر	که تیر پنهان تنه سر و میار
بر فلک شود کبر و صمت می	ناظران خواه بر خم خمار
ماه نو که طرح جوت ناله	و ز شفق گیری جوت یار
ان شرمانه خوشه غبار است	دست بر کن ز خوشه نثار
عقل کاب من حوز و تریاک	بار و از لب شراب نشکر
مثل و جام بار سایان است	اب دیا و مرغ بویتما

بار بار چه لذت از شربت
یکین کباب چوین پندار
تا اگر کوی اصل دلکش نیست
هر چه بود به حال و نامکن
گر تو در دم و سینه جوی
بخاک ریزد و در کوه سی
گر فروستی بایست پان
از نیکوت سرقچ هر وقت
بس بس ایل ز کار آب گشت
درت لوراف است انجام
نک را آب بر و در شکم
هر طرب را بر پرت کرب
یک فوج را از غم زین است
هر چه زین روی کعبین کیست
کاهنده بر نه تن چو تن
دل تضایر خانه ملک است
حزق عقل است هر دم دلش

خضشان را چه مست از محفل
عقل طعن آوزد و دین پندار
کویدت از خطای این کینه
مست ممکن کزیت نیک ما
در به جت کم کنی جهان
عاقلا زان است استفا
دوستگانی بدست خضر بار
برو کن به خاکیان ایثار
مست از آب کار او پندار
باده نیک را بدست خمار
آب سائک در فقه برقرار
هر مین را مقابلهت ییام
که پس مرفح غم است نزار
بکر روی بر شش است چار
جبه بر بط بر شین افشار
شده اندیشه کرده اند
تبع به زنت میقتضای

همد فکاذبیت پر امن
چند غواهی ز اموی سین
که بودان سیس جو زهره کا
سم نیمی دان که شایه خند
نمن آموزم زون صبح
جام کج دوست مت من
سلبیل جلاله زین من
تیرستان شیر خور دستی
فیض ابر السحاب غور جو مهر
ز آب کین نجاب عقل سا
میش اسلاف در خال ما
بول شیطان کن قیام روز
سوسطرب دو مار شاکل
کر به نقافی املت نیت
عقل و دین بشکر فرید نو
نیت و نیت مکر کیک
سازیکین کذیت جون لیل

همچو چک انبل پس می تو
که زمین کریمه و گلزار
خاطر کاو زهره شیر شکار
بشو و بک یکیر زهره مار
دم ستغیرین بال چرخ
که کند ساز کانیات اطرار
وزیرم حرام شو پیر
میش فز کو شش بر کن زینا
فیض منت البیجا بکندار
شعله یار پیش شیر سار
کل یارب در سرب سکار
مش چشم طیب عقل دار
مزد و خوشوار یکین آزار
با و در بانقش مت باد قیام
که بر آرد ازان دو مار و مار
عکبه نیت روی بر دیوار
رومی ارغنون زن کلدان

لاجرم شایه بیدار است پند	زینکے چاربله ه زن شود
دید بان این کبود حصا	روز کورند یا اولو الالبصا
چون جهانی ز خفت کلین	کاتین خفت کرد حصا
رزش بیرون جهان خواب	زین بل آب کون آتش
ای زبر کار امر نقطه کل	نوا فی برون شد از بر کار
چو پر کار از دورون بجای	یکدم ثابت و در کتیا
کینت دستایت در خانه	چو دوار لغا می پس الدار
نفت بر او و نبات در	چیت در خانه ازنی خدا
حق کریت از ان شب	به نبات حاصل این پر کار
دست کچو کن به پیش ملک	که ملک کارایت خاک بنام
آفتاب غاب از ریت	ناکه از دست خود پسر از
اگر میز این عقل کدری	چکنی دست کچو چون دنیا
از دور دل کنی شود آتش	سرکه بر مس کنی شود زنگار
چون نمرتی شد چه بانی	حصه از یار دور و سر زویا
لاش چون سر فلک کین	نفت نعل بندی مسطار
کنند با عقل از مولد	بزد لاف بخوار بنجار
چون سر از تن برفت سرکش	نخست تاج نجفی و سار

<p> مهر جامه چو است کایا شش همچو که هر یک تنی نوار است آه که چه رستم اجل است نقد عمر تو برده خاک است بر رخ بخت چو موی رباب به بهار و شکوفه خوش است در عرویس کل عجب بود روز دولت بر او تخت بخت بر نافر و فادیه مرست </p>	<p> بگفتند و درین بند و خا همچو سیاه بپوشش و شوا نیل افرا سیاه و اوباب دور تو کیسه کن با ن موی من نمیکند در تار نخل و سیب و بلبل و میقا کر بجا کشند دست چنار چون شو کرپه بر عقیقا خیمه بنا طلایه بر رخسار </p>
<p> رخ ای بخت نه طایر دل من تر از انبوی جها بخیا خصل میخیزد دست ترا بالغ باش با کد لقا چون انم دست بر سر زنی کرت کویم در تو خواهی در ابر ای سال هر چه چشم بدست مروارین </p>	<p> هم فدا دارم جفا پر وار تو بدین سر مرگ رفت کن مست بگفت زنی میتار تو چنین تازم مع صادق آ کمان تی عمر زنده باز پس آ روزی غمته محو کرد با بندیری بس کنی پی </p>

که توی آفتاب و نیزه که از	بر بنیاده در آورد و خاک
تقصیر آمو پس لیل و نهار	شهر پر غمی از بهر بد تقصیر
بر این نه منقرض و نه از	یمرانت جو در زکرت من
نامهای بقات و در منقا	عند نامه وفات زیر پرست
که بر و از رستی از چهار	وان از خفته ملک خور و
که جویر بکشت ماخذ از	تشنه و از مرغ پرواز
که چو مای یاسین از بردار	تو ز آبیات میر ایمن
چرا و توئی نامه سپار	به بد کرد و پی و یکی
بون کل نخلبندی از غار	کهن تازه روی است ترا
شوی باغ شب سیاهی قار	شاه ز سجد روی آقا
میدینه کن کرده معار	ایت شهادت کز پی چینی
یکی سال دیده دیده ار	که و راد رسد ماه و امام
دو قوی کن کنه پس آ	و امام زمان و در کن الله
تم شک کفر هم استغفار	زولات این ده کن حریف
خدمت هر دو کن بر مقام	که بگری و از دست مرا
چو عجب سال دولت آرد با	آری این دولت سال آرد
و طعنه است نغته در یک	و وفوت تازه در یک و

مرد و رکن جهان مردیست	آدمی مجتبی و سیست بار
مرد و رکن افروز و چو درایست	مرد و رکن اختر سوز و انکار
شده از اتصال سعد و درکن	خالی اسیر زلفت اشترار
این چو رکن او عافت باش	آن چو رکن زمین خلافت دار
این چو رکن هو اقوم روح	چاره کان چم رامیها
الکسان رکن چون مندر عقل	رج از رکن شرع رامهار
نام چوین و روی یاری ده	کار زبون زلفه روی عیار
روی این در ری قباب سر	خوی آن در خوی مردانار
رکن خود چو شافعی توفیق	رکن دین صدر پوینده شایار
با وجود چنین و در جت شرع	روی خوی کو خدا ان مهر شمار
زمن را که رکن خوی درت	هان خوی اکبر سر و شش آبکار
این حدیثی بی گف تعلیق	وان علوم و بی گف مکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند	کعبه انبار کعب اینبار
هر دو منتح به زرا انتصاح	مرد و امرا هر علم رسپردار
دو علمی صحت و دو مفر باه	آن یکی صادق و دیگر طیار
آن سیم صخره از سخن پیام	بر یک ابو دال و اردما
هر دو از سبب رب و	چو کمال فایده چو مل جبار

مرد و پر خ علم کرم کرم
 و بودین مرد و قطب یک
 شرح رازین و قطب کرم
 مرد و چون که گشتی خانه علم
 مرد و ز نور خانه شست
 چون علی کاتبه نگار کند
 مرد و گفتند رازی دل من
 آن بدی قالب مرا چو سج
 این مرا از ایران مرا چو سج
 چه عجب کایت ذوالقر
 مرد و پر شاه مرد و کتی
 شاه سنج شیدی بر خسته
 شمس زو اید و دلا
 فزه را آفتاب بنوازد
 کرم از سجده این دام
 کی کرم نشان بطله ما بزرگ
 کرم قبله کی است غافل
 مرد و خورشید و قطب علم
 ملک شرح و اجماع
 که ملک است مرد و قطب علم
 ملک بجز از درون غنی
 کرده غارت جوید و گرام
 و دوی بن بعلم و می کند
 کرده قطب جان من نام
 و او تر یک روح من چار
 این مرا انصاف آن مراد لدار
 بسلا می بر منی و غار
 ام مثل سلطان خداش بار
 بسلام و گفتن کرم بار
 روح سویی چه روح و هوا
 از درش قدرت زیروا
 روی خوی را ز محبت و آ
 کاید که احب آبر و
 سویی خوی آن و و قله زو

<p> به منکون که بر شکر کردی من پی پی پیکریه و کردارم صد شرف میر تاج الدین چون خطبه خوانی از شراق تلخ راه قدیم ملوک اند تیر که دون زدن کشاوه بنا خلق صالح امین صالح جز که راه و صفش اکرم مور و جالوری و لا تعجب دل پاکش علی مرین است مرا و تا نیم ز مصحف دل کج دین جعفر و امین یحیی تلخ دیر حاد و امین لیت عقل با حق نفس را که این صفت امین چهار گنج است این مین مرآت جای یسین شمس ملک ابد ظلال مکی </p>	<p> هر چند گفته می یازم بکافک حاصل ادوار کوست تلخ الصدور و غم کبک چون دهد زهد را فی الزانیا ملک و حق ملک دنیا پیش تن ز بانس چون صفا که صاف سادات اوست فخر نیز اعظم است و او آبر فالوایت صیحه الایثار مرکب بنی است بای معار چون و آیت نکتم یکبار او مین و ج او مین شاد سر کتاب و انبی نظار بر این نیت در شا کفار بسم من هر سه حرف و ایدیک و آن یار مرآت حرزیا بیده که هر شه و ملال نشا </p>
---	--

صبح العید و البطل المی
قدایت البطل فی سفری
تا برویش گرفته ام روز
گشت بالرای فافت علی
و ارتقای فیض منت
لوقتی بالنوال یله طرا
زنده ماند از تنه چوین
اوار سبیل تا ر پرید
تایی از رای او جو بغداد
بک تازی عزیزیت
لوت عیسی من حواری او
خود مار و حواری سیست
ضمیم خولد که شب او کرد
نیک و اندمحل و در ام
ننگه که کوهری پیچم
سکابی که ام خاک بود
منزله و زیاتن الفضیلین

بقریض سبیل المی
صرف افدی اسله الماس
جز چویش نگرد الم فطرا
من عوادی سیرت المبررا
کار قاض الریاض بالسطرا
قیض بالثاله او طرا
نام او بالشی والابکار
نیشکات زنده نام تار
از عزیز کیخ ماهوار
خوار صدقه است قاهر خوار
که حیاتم دهد بحسن جوار
روزگاری ز غاب میجا
بنده میسی کجا رود بر وار
وی از چرخ مانع طبع نجار
نظم هر دیو که مسرمدار
کوه برد آب قندر بلغار
توان گفت لائق از غبار

که غبار براق من بر عرشین	میر و داین خشان نهوه غبار
این جد نیست با نوا کمان	که عیال مستند روزی خوار
بل کاین هم مرست با قدما	که بجای منم این مصیبت
همه وزه است نظم و شعر من	وز و را چون رسم محل فخر
لیک دزدی که شوخ تر با	با یک وزان برآورده ناپا
لیک نماز و است نطق جن	عطیه و زو سپهر طر آید
که چه عاقل عاظم زنده است	خاطر کم گشت خواهد اوران
مار صد سال که چه خاک خورد	عاقبت جزو خاک باشد بار
این قصیده بجمع سعادت	نامه از غریب استفا
ز و غنائیک قیامی نیک	وامرا القیس و کنت دارکا
کردم اطاب گفته اندیش	خاطب لیل مطلب ملکنا
آه ز نامه نام تاج کسم	کوسل باشد آهرا زانها
مست طواریش کن جوی بخلد	جاری بیست زان طوما
مروم مطلق است زان ناهش	احسن است از بیخه اذکار
عذر من من در آنست و آن	لفظه الناس پس لکن انکار

همه روز قیام یا و تو بدو
واجب الروح و اسباب النجا

وقال ايضا ما يشيخ بفتح مك المكبر المودة العالم العدل ان عياش الدين
والدنيا محمد بن محمود بن محمد بن مكك شاهي فرمايد :-

جام طرب کش که صبح کام بر آید
صبح مویان که بر مو افقت جام
بره شادی نیست شذر و بر غایت
و او طرب کن تمام غامه که اکنون
و او شکر ریز عیش کرد در خمار
سافر کل غام خواه که در سن گوسا
بلبل چون کبک خون گرفته بخت
کاو و غایلین که آب لاله تر خود
زان سینے گلگون که پد سوخته پرور
در کف دیدار کن جام صویتی
خوان موجی شب مقدر کس لکاش
بود فلک جام بنگام فلک بیان
دست قرص فلک دست افکن
کوشش ببالان هوا پیام طرب شد
طالع ابرش است موی خوش چنگ

که چون چنگ شب تا قیامی است
 پست و چهارش نام تافته لیکن
 نای جو شزاده بهش که زنده چشم
 از پی دستیز باب و کف و بی
 بهر میلهای کوشش و کردن بر بط
 از حیوان و شکارگاه و دف آواز
 شاه چو رکن دین کز آیت عدلش
 کو پس جلالتش بفرق غریب بجنبش
 رستم ثانی که در طبعش اول
 پیغمبری ایران گرفت رفته ملک
 و ام بدیر یافت بود و سلیمان
 ذات جهان ملوانت چو جلالت
 در کف از فرج صیبه محمد
 تاج وری یافت تخت ملک ایران
 از روی جان ملک عدل بهم بود
 تخت ساد و کلید دولت او بود
 که چه محمد مغزی بخت یافت

نام و چون ز چنگ نام بر آمد
 نام که کشتافت از نام بر آمد
 با کشتش زانکه ده غلام بر آمد
 چون که وصل یک نظام بر آمد
 سیم و زار ساغر نام بر آمد
 تینیت شاه را نام بر آمد
 نام چو روضه السلام بر آمد
 شکر نوازش نام و جام بر آمد
 دانش نال و دانی نام بر آمد
 وزیران با ملک شاه نام بر آمد
 خازن کشتیری بدام بر آمد
 کز افق مرغ احتشام بر آمد
 راست چو خورشید نور نام بر آمد
 کز بر او سجده اللام بر آمد
 از ملک عدل اتهم بر آمد
 زان همه که رشتن با نظام بر آمد
 هیچ کاشن ز عدلش نام بر آمد

ویریزی بکرت که چو دو خطایت
 مژده ای تا جور که تنب ک الله
 تا که سامت قوام ملک بجم شد
 چون نم زالد زغایه ارتق نورشید
 جرم زمین تا قاریات زهدش
 دوش چنان آمد هم نجاب که غلی
 نخل موصل شد به تربی رطب و شت
 مرینه دیدم کرفته نامد بقایه
 بودیکه منبری رقام بران نخل
 نامه ز منقار مرغ بسته بر خواند
 من تجب بخود فرو شده زین خواب
 جعفر این خواب پیش خضر بگفتم
 گفت که نخلت مکن دین که زعفر
 مرغ بقا دان نامه بخت کزین دو
 بهر بخت است و پر شتر بی چرخ
 ای درستان پیمان کز افق او
 از دم خلق تو و من پس بستی

چشمه مرآت و کز غام بر آمد
 خال قمار مصحح دوام بر آمد
 آه ز اعدای نا قوام بر آمد
 جان عدو از تب حسام بر آمد
 بس نفس شکر کز هوام بر آمد
 برب دریا ز اشقام بر آمد
 میوه و شاخش فراخ نام بر آمد
 کز بر آن نخل شاد کام بر آمد
 پری بر منبری رقام بر آمد
 نغمه نخستین ز غاص عام بر آمد
 کز خضر آواز اپام بر آمد
 از بفتش صق الکلام بر آمد
 شپه عنقا ش از سپاهم بر آمد
 کار دو یک از یکا تمام بر آمد
 کز تبر خشن سه چار کام بر آمد
 گوکب پیوری کرام بر آمد
 بوی شلث زهر شام بر آمد